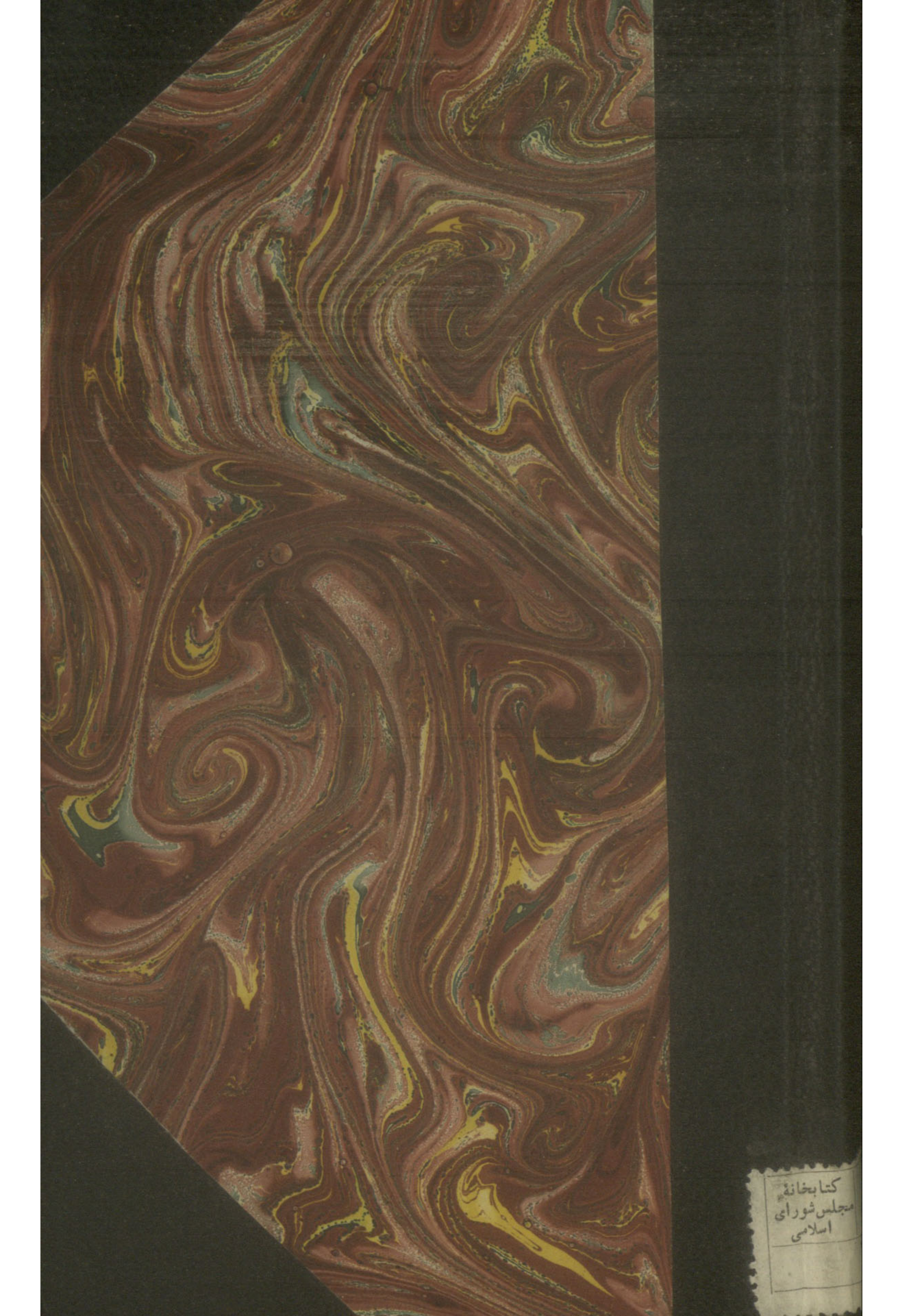
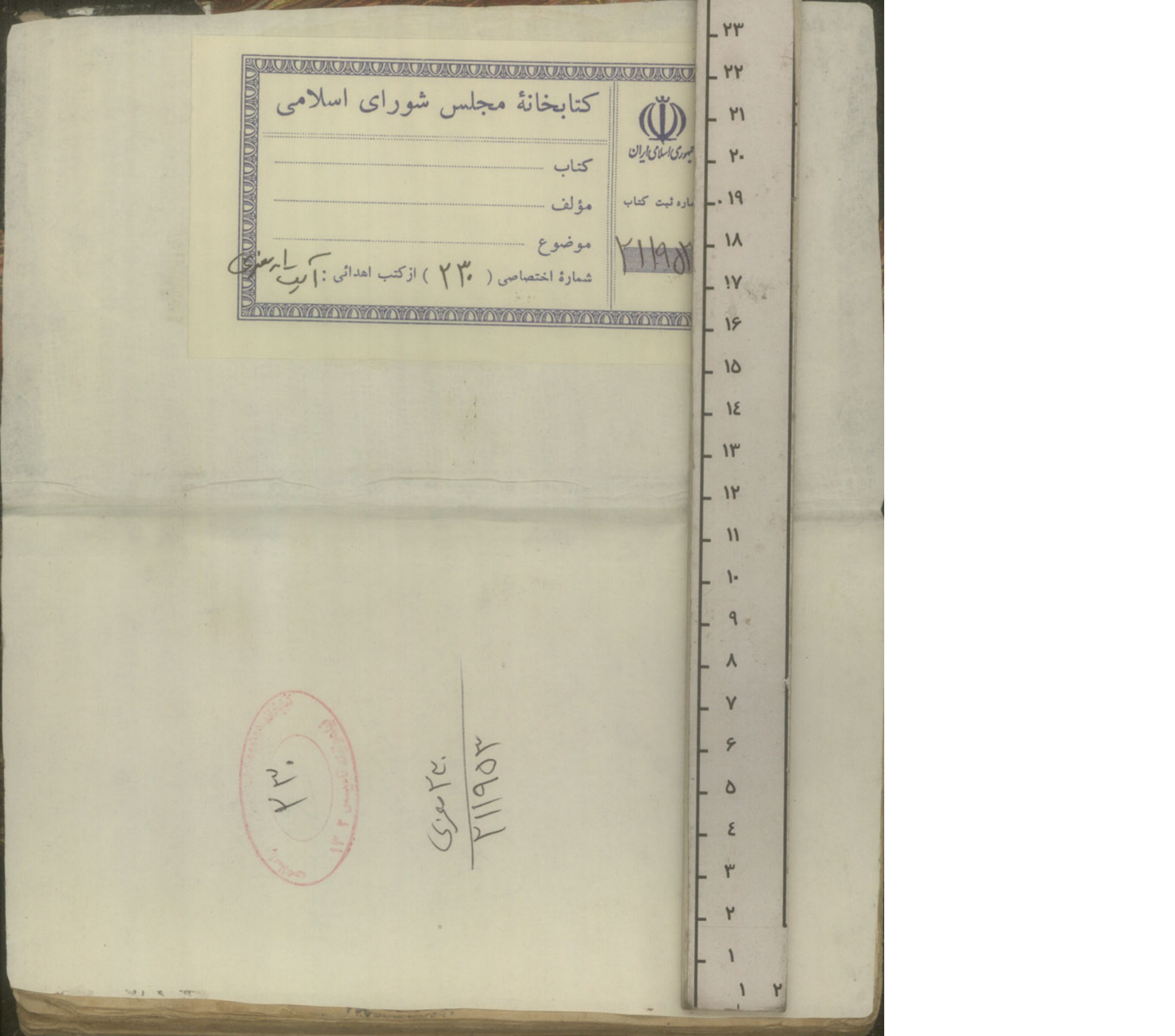
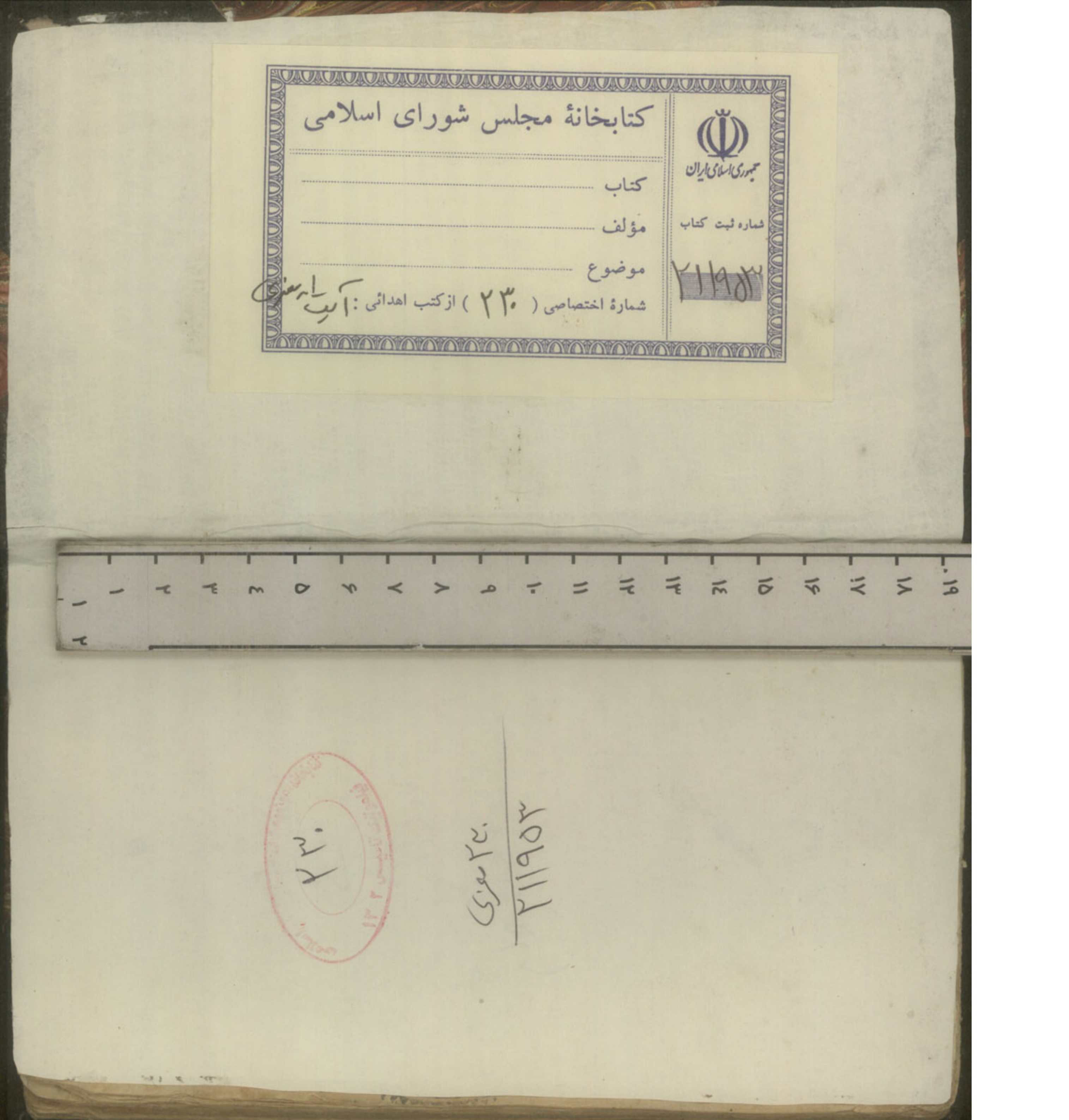
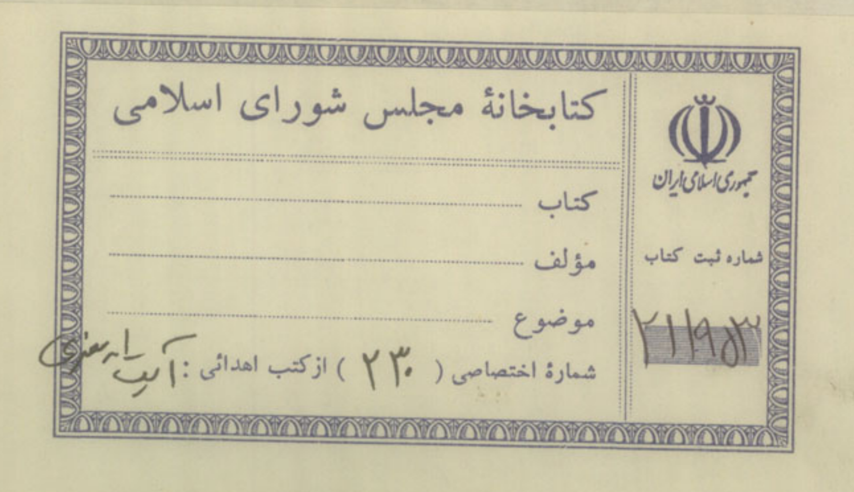


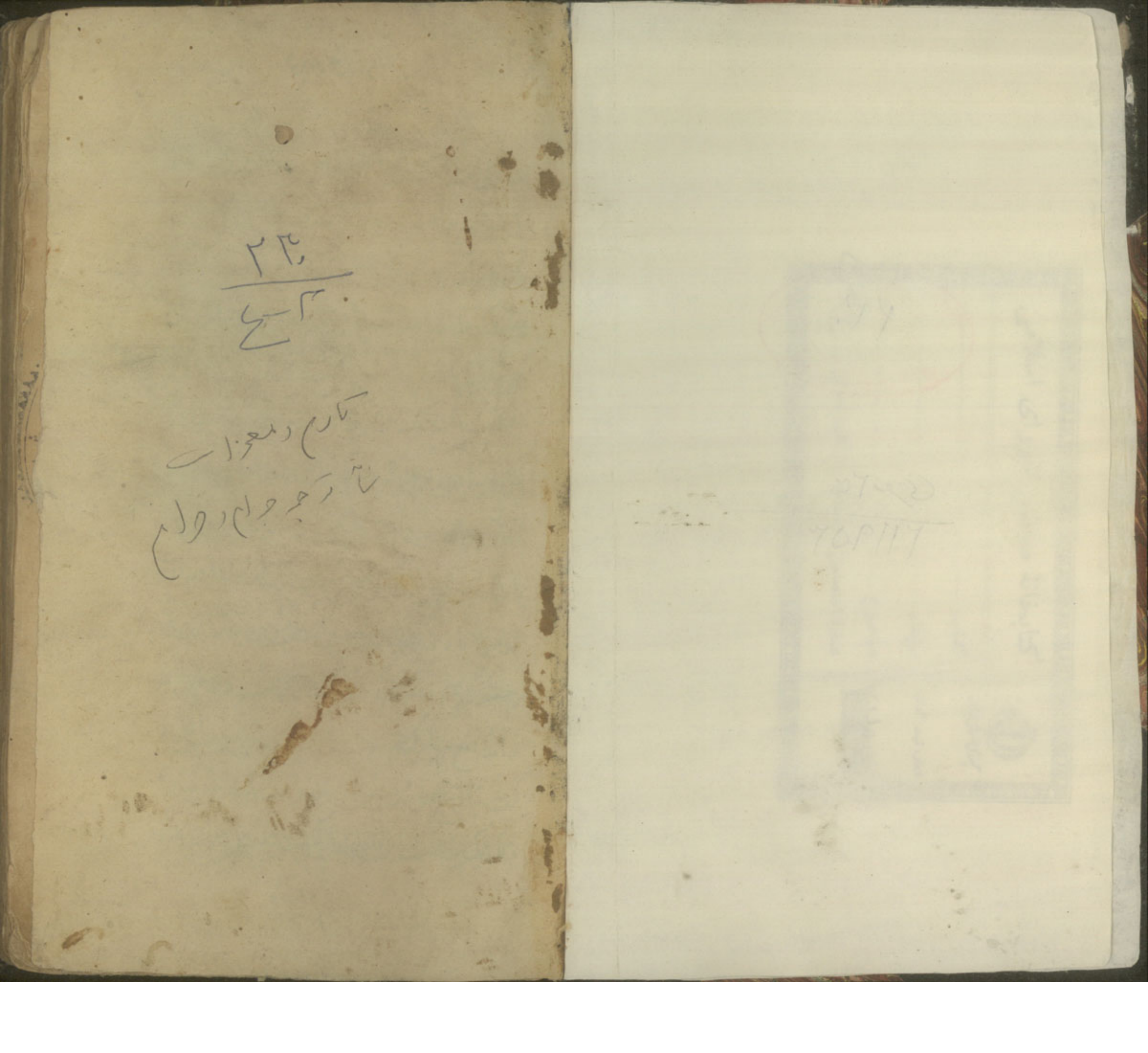


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۲۳۰) از کتب اهدائی :
شماره ثبت کتاب
۲۳۰
۲۳۰ معزی
۲۱۱۹۵۳


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۲۳۰) از کتب اهدائی :
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۹۵۳
۲۳۰
۲۱۱۹۵۳


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۲۳۰) از کتب اهدائی : آیت‌الله ...
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۹۵۳


۲۳۰



جمع ۲۳۰

برطبق است آری وی از آن مشت دو برگرفت و بمن داد
من دست وی را بوسه دادم و از آنجا بطرف جامهٔ احرام بستم
وی نیز از آن دو جامه یکی را ازار کرد و یکی را ردا آنکه آن
جامه که داشت بصدقه بداد آنگه روی بمروه نهاد و می
گفت رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت الاعز
الاجل الاکرم از پس وی افتادم زحمت و انبوهی میان
من و میان وی جدا کرد پس فرا یکی از صالحان رسیدم و یرا
از آن جوان پرسیدم گفت حکایت کن حکایتش کردم گفت ویلک
یا طاوس تو وی را نمی شناسی او نه اهل عرب است او ادم دوم است
او مولانا زین العابدین بن حسین است پس من بر فراق وی
حسرت میخوردم تا که بدو رسیدم و صحبت وی دریافتم
و از وی نفع بسیار گرفتم **معجزهٔ دیگر** حماد بن حبیب الکوفی
گفت سالی بحج می شدم چون از زباله رحلت کردیم باد سیاه
و تاریک برخاست پس قافله از هم گسیسته شد و من دران بیابان

سرگردان شدم بوادی خالی رسیدم شب درآمد پناه
بادرختی دادم چون تاریک شد جوانی را دیدم جامهٔ کهنه سپید
پوشیده با خود گفتم این ولی است از اولیاء خدای اگر حس
وحرکتی یابد از من بترسد و بر اما خود را پنهان کردم پس وی
فرا موضعی شد و از برای چشمه آب ظاهر شد وضو ساخت و بر
خاست و گفت یا من حاز كل شیء ملكوتا وقهر كل
شیء جبروتا صل علی محمد وآل محمد واولج قلبی فرح
الاقبال علیك والحقنی بمیدان المطیعین لك و در
نماز ایستاد و من نیز نماز را فرا ساختم و در پس وی ایستادم
محرابی دیدم در پیش وی بداشته شد و هر باری که بآیهٔ رسیدی
که دران وعد و وعید بودی انرا باز می کرد آیندی بنالیدنی
و گریستنی چون فارغ شد و گریستن کمتر شد برخاست و گفت
یا من قصده الضالون فاصابوه مرشدا وامه الخائفون
فوجدوه معقلا ولجاء الیه العائذون فوجدوه

مؤیلا متی راحة من نصب لغیرك بدنه ومتی فرح
من قصد سواك بهمته الهی قد انقشع الظلام
ولم اقض من خدمتك وطرا ولا من حیاض مناجا
تك صدرا صل علی محمد وآل محمد وافعل بی اولی
الامرین منك پس من دست در وی زدم وی گفت اگر توکل تو
راست بودی گم راه نگشتی ولکن از پس من فرا آی و بر اثر من
می رو و دست من گرفت پس در خیال من چنان آمد که زمین از زیر
قدم من می گردد چون عمود صبح ظاهر شد گفت اینك مکه گفتم
تو کیستی بحق آنکه امید بدو داری گفت چون سوگند بر من دادی
منم علی بن الحسین ع **معجزهٔ دیگر** روایت کرد از باقر ع
گفت عبد الملك بن مروان خانه را طواف می کرد و علی بن
الحسین در پیش وی طواف می کرد و بدو التفات نمی کرد
و عبد الملك روی وی نمی دید گفت کیست اینك در پیش
ما طواف می کند و بما التفات نمی کند گفتند علی بن الحسین است

بس در جای خود بنشست وگفت ویرا باز کردانید ویرا باز کر
دانید گفت یا علی بن الحسین من کشنده پدرت نیستم بس چ
جهت امنع می کرد از آن نبزدیک من علی بن الحسین گفت بدرستی
که کشنده پدرم بدانچ کرد دنیاء خود بر خود تباه کرد و پدرم بدان
بدان آخرت وی بروی تباه کرد بس اگر دوست داری که تو
هم چون وی باشی چنان باش گفت کلا نخواهم ولیکن پیش
ما آی تا از دنیاء ما چیزی یابی زین العابدین بنشست ورداء
خود بگسترانید وگفت خدایا فراوی نمای حرمت دوستان خو
نزدیک تو بس رداء او پر از درها بوده که نور او در بصرها
اثر می کرد گفت کسی که حرمت وی نزدیک خدای این بود محتاج
دنیاء او نباشد انگه گفت خدایا فرا گیر این را که مرا در ان حاجتی
نیست پس چون نگاه کردند هیچ ندیدند **معجزه دیگر**
علی بن الحسین روزی می گفت مرگ و مناجاة تحقیق بوده
بر مؤمن و اندوه بود در کافر و بدرستی که مؤمن می شناسد

غاسل

غاسل خود را وبر دارنده خود را و اگر وی را نزدیک
خدای چیزی بوده سوکند بر حاملان خود دهد بالتعجیل
ویرا ببرند و اگر نه چنان بود سوکند بریشان می دهد
که ویرا بدارند پس ضمرة بن سمره گفت اگر چنان بود که تو می
گوئی من از جنازه فروجهم وبخندید وقومی را بخنده آورد
بس علی بن الحسین علیه السلام گفت خدایا ضمرة بن سمره را بخندید
وبخنده آورد از برای حدیث رسول خدای پس تو ویرا فرا گیر
گرفتنی سخت پس ضمره بمفاجاة بمرد پس خوولاء ضمره بیش
علی بن الحسین آمد وگفت اصلحک الله بدرستی که ضمره بمفا
جاة بمرد و بخدای که من او را شنیدم که می گفت وای بر ضمرة بن
سمره که همه خویشان از من جدا شدند و من بدار الجحیم فرو آمدم
و قرارگاه من آنست روز و شب علی بن الحسین گفت الله اکبر
اینست جزاء کسی که بخندد و بخنده آورد از حدیث رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم **معجزه دیگر** روایت کرده اند که زین العابدین

بعسفان فرود آمد و با وی جماعتی بودند از موالی وی
و آن منزلی باشد میان مکه و مدینه و غلامانش خیمهٔ وی
بزدند در موضعی چون وی از آن موضع نزدیک آمد غلامانرا
گفت چه گونه خیمه اینجا زدید و اینجا قوم اند از جن و ایشان
اولیا و دوستان ما اند و شیعهٔ ما اند و ایشانرا از ما رنج
بود و جای بر ایشان تنگ شود گفتند ما ندانستیم که چنین است
پس هاتفی از جانب خیمه او آواز داد که سخن وی می شنیدیم و شخص
وی نمی دیدیم می گفت یا ابن رسول الله خیمه ازین موضع فرا تر مبر
که ما را از آن خللی نیست و احتمال آن می توانیم کرد و این تحفه
است که بتو فرستادیم دوست میداریم که تو از آن بخوری بنگریستند
در جانب خیمه طبقی عظیم بود و طبقی دیگر بر آنجا انگور و انار
و میوهٔ بسیار پس علی بن الحسین جماعتی را که با وی بودند
بخواند و همه از آن طعام بخوردند و رحلت کردند فصل پنجم
در مدت عمر وی و وقت وفات وی علیه السلام

وفات روز شنبه بود دوازده شب مانده از محرم سنه
خمس و تسعین من الهجرة عمرش پنجاه و هفت سال بود
چون امیر المومنین را علی شهید کردند وی دو ساله بود و
چون پدرش را شهید کردند بیست و سه ساله بود بعد از پدر
سی و چهار سال بزیست در ایام امامت او بود بقیهٔ ملک یزید
و ملک معویه بن یزید و مروان بن الحکم و عبد الله بن
مروان و در ملک ولید بن عبد الملک وفات کرد و شیخ
ابو جعفر قمی گفت ویرا زهر داده اند از جهت ولید بن عبد
الملک مروان علیه اللعنه و آن امام معصوم شهید شد
صلوات الله علیه و در بقیع دفن کردند و السلام
باب هشتم در ذکر امام پنجم ابو جعفر محمد بن
علی الباقر علیه السلام و این باب مشتمل است بر پنج فصل فصل اول
در ولادت او علیه السلام ولادتش بمدینه بود روز آدینه غرهٔ رجب
و گفته اند سیم صفر سنه سبع و خمسین من الهجرة پیش از قتل حسین ع

و این باب مشتمل است بر پنج فصل **فصل اول در ولادت او علیه السلام** ولادتش بمدینه بود روز آدینه غره رجب
و گفته اند سیم صفر سنه سبع و خمسین من الهجره پیش از قتل
حسین بچهار سال مادرش ام عبد الله فاطمه بنت الحسن بن علی
بود او هاشمی بود از دو هاشمی علوی از دو علوی هاشمی **فصل
دوم در ذکر اولاد او علیه السلام فرزندان او هفت بودند**
ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
و عبد الله بن محمد مادر ایشان ام فروه بود دختر قاسم بن
محمد بن ابی بکر و ابرهیم و عبید الله مادر ایشان ام حکیم بنت
اسید بن المغیره الثقفیه بود و علی و زینب مادر ایشان
ام ولد بود و ام سلمه مادرش ام ولد دیگر بود **فصل سیم
در فضایل وی ع** روایت است از ابی بصیر و خثیمه که گفت
از باقر ع شنیدم که گفت ماییم حبیب خدای ماییم صفوه خدای
ماییم گزیدگان خدای ماییم که میراث های پیغمبران بود بیعت

فرا داده اند ماییم امینان خدای ماییم حجتان خدای ماییم
رحمت خدای بر خلقش ماییم که خدای بما ابتدا کند و گشاده
کرده اند و بما ختم کند ماییم امامان هدی ماییم چراغهای
تاریکی و نشان راه راست ماییم علم برداشته و افراشته
از برای دنیا ماییم سابقان ماییم آخر آنک تمسک بما کند در رسد
و هر که از ما باز پس استد غرق شود ماییم روان سفید رویان
و سپید دست و پایان ماییم حرم خدای ماییم طریق و صراط
مستقیم فرا خدای ع ماییم منهاج حق ماییم معدن نبوة
ماییم موضع رسالت ماییم اصول دین ماییم که نزدیک ما
بود آمد و شد فرشتگان ماییم چراغ کسی که بما روشنی
طلب کند ماییم راه نمایندگان فرا بهشت ماییم دست آویز
اسلام ماییم آنک خدای تعالی بواسطه ما عذاب از شما بگردانند
هر که ما را ببیند و ما را بشناسد و حق ما بشناسد و بامر ما فرا
گیرد او از ما بود و مرجعش با ما بود **روایت کرد**

خواجه مفید باسناد متصل از عبد الله بن عطاء
المکی که گفت هرگز علما را ندیدم صغیرتر نزدیک کسی که
از آنک ابی جعفر محمد باقر ع بدرستی که حکم بن عیینه با
جلالت و قدر وی در میان قوم در پیش وی همچون کود
کی بودی در پیش معلمش و جابر بن یزید الجعفی چون از
وی روایتی کردی گفتی حدیث کرد مرا وصی الاوصیا
و وارث علم اولیا او را رسول صلی الله علیه و آله
باقر نام نهاد در حدیث طویل که با جابر بن عبد الله الا
نصاری گفت گفت انه یبقر العلم بقرا فاذا ادرکته
فاقراه منی السلام او در علم اولین و آخرین تصرف کند
و که ورد در شوم دران ای جابر چون وی را دریابی سلام من
بدو برسان او یگانه عالم بود ظاهر و باطن و فضایل و معجزات
وی بسیارست فصل چهارم در بعضی از معجزات وی ع
روایت کرد شیخ ابو جعفر قمی باسناد متصل از ابی بصیر که گفت

نزدیک ابی جعفر محمد باقر ع شدم و گفتم شما یید وارثان رسول
خدای گفت آری گفتم رسول خدای وارث انبیا بود دانست
هرچه دانست و انبیا گفت آری گفتم اکنون شما قادر باشید
بر آنک مرده را زنده کنید و اکمه و ابرص را به کنید گفت آری
بفرمان خدای تعالی انگه مرا گفت نزدیک من آی یا ابا محمد نز
دیک وی شدم دست بروی و چشم من مالید من آفتاب را بدیدم
و آسمان و زمین و خانها و هرچه در سرای بود انگه مرا گفت
دوست می داری که همچنین باشی و ترا باشد انچ مردمان را
بود و بر تو بود انچ بریشان بود روز قیامت یا همچنان
کردی که بودی و ترا بود بهشت خالص گفتم همچنان شوم
که بودم وی دست بر چشم من بسود همچنان شدم که بودم
معجزه دیگر روایت کرد باسناد از حبابة الوالبیة
که وی ابو جعفر ع شد و برا گفت یا حبابه چه مانع بود که دیر
که تا نزدیک ما نیامدی گفت سپیدی بر فرقم بدید آمد از آن

سخت اندیشه مند شدم وی دست بر فرق سرم نهاد انکه
کفت آیینه بدو دهید بمن دادند نکاه کردم فرق سرم
سیاه شده بود من شاد کشتم و ابو جعفر بسبب شادی من شاد شد
معجزهٔ دیکر روایت کرد باسناد از جابر بن یزید که
از ابی جعفر ع که کفت وی را پرسیدم از قول خدای عز و جل
که و کذلک نری ابرهیم ملکوت السموات و الارض و کفت
من سر در پیش افکنده بودم وی ع دست بهوا برداشت و مرا کفت
سر بر دار سر برداشتم سقف دیدم از هم باز شده بود چشم
نور در رفشنده دید که از آن متحیر شد انکه مرا کفت ابرهیم ملکوت
اسمانها و زمین چنین دید انکه کفت سر برد ار سو برداشتم
سقف با حال خود شده بود انکه دست من کرفت و مرا از آن
خانه بیرون اورد و در خانهٔ دیکر برد و آن جامها که
پوشیده بود بیرون کرد و جامهاء دیکر پوشید انکه مرا کفت
چشم برهم نه چشم برهم نهادم کفت چشم باز مکشای لحظه ساعتی

درنک کردم کفت می دانی که کجایی کفتم نه کفت در آن که
ظلمتی که ذو القرنین کذر کرد کفتم فدای تو باد مادر و پدر اذن تو ری
ده تا چشم باز کنم کفت تو چشم باز کن که تو هیچ نبینی چشم باز
کشادم در تاریکی بودم که موضع قدم خود نمی دیدم انکه
اندکی برفت و بایستاد و کفت می دانی که کجایی کفتم نه کفت
تو ایستاده بر چشمهٔ زندکانی که خضر ع از ان اب خورد و برفتیم
از ان عالم بعالم دیکر شدیم و در انجا برفتیم بس عالمی دیدیم
بر هیئت این عالم ما در بنا و مساکن آن و اهل آن انکه بعالم
دیکر شدیم همچنان تا که پنج عالم کذر کردیم انکه مرا کفت اینست
ملکوت اسمانها و زمینها و ابرهیم ع برین هیئت دید
و آن دوازده عالمست هر بار که امامی از ما در کذرد در یکی
ازین عالمها ساکن شود تا آخر ایشان قایم بود درین عالم
که ما ساکن آنیم انکه مرا کفت چشم فراکن انکه دستم فراکرف من
در آن خانه بوده م که از انجا بیرون امده بوده م و آن جامه که

نخست بوسیله داشت در بوسیله و با مجلس خود شدیم
بس من ویرا گفتم فدای تو بادما از روز خیلی گذشت
گفت سه ساعت **معجزهٔ دیگر** روایت کرد باسناد از
مفضل بن عمر که گفت ابو جعفر علیه السلام میان مکه و مدینه
بود فرا جماعتی رسید بر راه مردی بود از حاجیان که دراز
گوش مرده بود و متاعش متفرق شده و وی می گریست
چون ابو جعفر ع بدید روی بدو آورد و گفت یا ابن
رسول الله دراز گوشم بمرد و در راه بماندم دعا کن
و از خدای بخواه تا دراز گوشم زنده کرد آنند ابو جعفر
دعا کرد دراز گوش ویرا زنده کرد ایزد **معجزهٔ دیگر**
روایت کرد باسناد از محمد بن معلم از ابی عیینه که مردی
پیش ابی جعفر آمد و گفت من مردی ام از اهل شام همیشه
تولا بشما می کردم که اهل بیتید و از دشمنان شما تبرا می کردم
و پدرم که خدای برو رحمت مکناد تولا ببنی امیه میکرده

وایشانرا بر شما فضل می نهاد و من بدان ویرا دشمن می داشتم
وی بر دوستی شما مرا دشمن می داشت و مرا دور می کرد
و از مال خود محروم و در حال حیوة و بعد از وفات از من
جفا کرد و او را مال بسیار بود و بجز من هیچ فرزندی نداشت
و مسکنش برمله بود و موضعی که بخلوة در آنجا شدی و چون
بمرد من مالش طلب کردم در هر موضعی بر آن ظفر نیافتم و هیچ
شک نکنم که وی آنرا در موضع دفن کرده باشد و از من پنهان
کرده خدای از وی خشنود مباد پس ابو جعفر ع گفت اکنون
دوست می داری که ویرا بینی و از وی بپرسی که مال کجا
نهاده است مرد گفت آری من محتاجم و درویشم پس ابو
جعفر بنوشت ورقی بپیچید و از ابر انگشتری
این نامه را امشب ببقیع بر چون در
ندا در ده که یا جان مردی پیش تو
اید این نامه را وی ده و ویرا بگو که من رسول

مبارک

محمد بن علی بن الحسین ام هرچه خواهی از وی بپرس
مرد نامه فرا ستد و برفت ابو عیینه گفت دیگر روز بامداد
برفتم تا بنگرم که حال آن مرد بکجا رسید مردی را دیدم
بر در سرای ابی جعفر نشسته منتظر آنکه ویرا دستوری
دهند که پس دستوری دادند در رفتیم آن مرد گفت خدای
داناتر است که علم خود نزدیک که نهد من دوش نامهٔ تو
ببردم تا که بمیان بقیع رسیدم و در جانرا آواز دادم
مردی بیامد و گفت منم در جای تراچه حاجتست گفتم منم
رسول محمد بن علی بن الحسین بتو و این نامهٔ اوست
گفت مرحبا برسول حجت خدای بر خلقش نامه فرا ستد
و برخواند و گفت دوست میداری که پدر
گفتم آری گفت اینجا فراتر شوا تا ویرا
ببینی ناگاه بوقت واندک ساعتی درآمد
با وی بود رسن سیاه در گردنش زبانش از دهن بیرون
کرده

کرده پیرهن سیاه پوشیده مرا گفت اینست پدر تو و لکن
زبانهٔ آتش و دود جحیم و جرعتهاء حمیم و عذاب الیم
ویرا از آن صورت بگردانیده است ویرا گفتم توی
پدرم گفت آری گفتم چه چیز بگردانید ترا از صورت تو گفت
من تولا ببنی امیه می کردم و ایشانرا فضل می نهادم بر اهلبیت
رسول خدای پس خدای مرا عذاب کرد و تو تولا با اهلبیت
پیغمبر کردی و من ترا دشمن میداشتم بر آن لاجرم بعذاب
الیم گرفتار شدم اکنون بدان موضع خاص من شو و در
زیر آن زیتونه زمین بکن و مال بر گیر صد و پنجاه هزار
دینار است پنجاه هزار فرا محمد علی ده و باقی ترا است پس
گفت یا ابن رسول الله می روم تا آن مال بیارم ابو عیینه
گفت چون سال بر آمد من ابو جعفر را گفتم آن مرد چه کرد
پنجاه هزار بیاورد و وامی که بر من بود بگذاردم از آن وز
مین بخریدم و اهل حاجت را از اهل بیت خود از آن

صله دادم و بدرستی که سودمند آمد آن مرده را که
بشیمانی خورد بر تقصیر که کرده بود از دوستی ما و ضایع
کذاشته بود حقّی ما را از برای آن نفع که بما رسید
معجزهٔ دیگر روایت کرده اند که جوانی از اهل شام نزدیک
ابی جعفر ع نشستی روزی ویرا گفت بخدای که من نزدیک
تو از براء دوست داری تو می نشینم لکن از برای
فصاحت و فضل تو می نشینم وی علیه السلام بکاه رید
و هیچ نکفت پس از آن روز چند ویرا نمی دید از وی
پرسید کفتند بیمار ست انکه یکی پیش وی آمد و کفت
یا بن رسول الله آن جوانی شامی وفات کرد و وصیت کرده
است تا تو بروی نماز کنی وی ع کفت چون ویرا بشوید
بر سریری بکذارید و کفنش مکنید تا من نزدیک شما آیم
انکه برخاست و دو رکعت نماز کرد و دعا کفت و پس
ازان سجده دراز کرد انکه برخاست و نعلین در پوشید

ورداء رسول صلعم و آله در بر افکند و در آن خانه شد
که آن جوان زاد در ان خانه بر سریر بخوابانیده بودند و شسته
ویرا ندا داد بنامش و کفت یا فلان آن جوان جواب داد
و کفت لبیک و سر بر اورد و باز نشست وی ع شربهٔ
سویق خواست و ویرا از آن داد و ویرا پرسید و کفت
حالت چونست کفت بدرستی که روح مرا قبض کردند و در ان
هیچ شک نمی کنم و چون روح مرا قبض کردند او از شنیدم
که هرکز ازان خوشتر آواز نشنیده بودم که روحش با وی
دهید که محمد بن علی ع ویرا از ما بخواست معجزهٔ دیگر
روایت کرد لیث بن سعد کفت بر کوه بوقبیس بودم دعا
می کفتم مردی را دیدم ایستاده دعا می کفت و خدا را
عزّ و جلّ میخواند و در دعا می کفت خدایا من انکور
میخواهم در حال میغ دیدم که سایه افکند و نوی نزدیک
آمد وی دست در آن میغ در از کرد و از انجا سلهٔ فراکرفت

از انکور و در پیش خود بنهاد انکه دوم بار دست بر
داشت و کفت خدایا من برهنه ام مرا بپوش پس میغی
دوم بار بدو نزدیک آمد و وی دست دراز کرد و چیزی
ازان میغ فرا کرفت دو جامه در وی فرا پیچیده پس
بنشست و انکور میخورد و آن در وقت انکور نبود پس
من نزدیک وی شدم و دست بسله دراز کردم و دانهٔ
چند فرا کرفتم وی بمن نکریست و کفت چه میکنی کفتم
من شریک توام در این انکور کفت از کجا کفتم از انک تو دعا
می کردی و من آمین می کفتم بر دعاء تو و دعا کننده
و آمین کننده هر دو شریکان باشند کفت بنشین و بخور
پس ازان با وی بخوردم و چون بخوردیم سله برهوا بر شد
پس وی برخاست و مرا کفت ازین دو جامه یکی فرا کیر
کفتم مرا بجامه حاجت نیست کفت پس تو روی بکردان
تا من آن جامه در بوشم من روی بکردانیدم و وی یکی

ازان دو جامه ازار ساخت و دیکری ردا و آنج پوشیده
داشت در نوردید و در دست کرفت و از کوه بو قبیس
فرو آمد چون نزدیک صفا رسید شخصی پیش وی باز آمد
فرا وی داد پس من یکی را از وی بپرسیدم و کفتم این کیست
کفت این سیدی رسول خدای ابو جعفر محمد بن علی بن
الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام است
معجزهٔ دیگر روایتست از ابی بصیر که کفت از ابی جعفر
علیه السلام شنیدم که مردی از اهل خراسان می کفت که
پدرت چونست کفت نیک است کفت پدر تو هلاک شد بعد
از انک تو بیرون آمدی کفت برادرت چونست کفت اورا
بسلامت بکذاشتم کفت همسایهٔ وی ویرا بکشت فلان روز
در فلان ساعت آن مرد بکریست و کفت انا لله و انا الیه
راجعون کفت چه مصیبت است که مرا رسید ابو جعفر ع کفت
خاموش باش که به بهشت رسیدند و بهشت ایشانرا بهتر است

از آنجا در آن بود تا مرد گفت فدای تو بادم پسری آنجا
بگذاشتم سخت رنجور مرا از او نپرسیدی گفت او بهتر شد
و عمش دختری خود را بدو داد و چون تو آنجا رسی
او را پسری آمده باشد علی نام و از شیعهٔ ما بود و اما
پسرت از شیعهٔ ما نیست و دشمن ماست پس تو بعبادت
و خشوع وی مغرور مشو پس آن مرد که گفته از نزدیک
وی برخاست پس من ویرا گفتم فدای تو بادم این کیست
گفت مردی است از اهل خراسان و از شیعهٔ ماست
معجزهٔ دیگر روایتست از عباد بن کثیر المصری
که گفت باقر را علیه السلام گفتم حق مؤمن بر خدای چیست
وی روی بگردانید سه بار ویرا برسیدم گفت از حق
مؤمن بر خدای آنست که اگر آن درخت را گوید بیا بیاید
عباد گفت پس من بدان درخت خرما نگریستم که آنجا بود
او را دیدم که بجنبید و در رفتن آمد پس وی ع بدرخت

اشارت

اشارت کرد که قرار گیر که ترا نخواستم درخت قرار گرفت والسلام
معجزهٔ دیگر روایت است از ابی بصیر که گفت در کوفه
زنی را قرآن می آموختم با وی مزاحی کردم پس چون با
نزدیک ابوجعفر ع شدم با من عتاب کرد و گفت ارتکب الذنب
فی الخلاء لم یعبأ الله به هر که در حال خلوت مرتکب گناه
شود خدای بدو باک ندارد چه گفتی آن زن را پس من از شرم
روی خود بپوشیدم و توبه کردم پس ابوجعفر گفت دیگر مثل این
مکن **معجزهٔ دیگر** هم از ابو بصیر روایتست که گفت در مسجد شدم
با ابی جعفر ع و مردمان در می آمدند و بیرون می شدند
مرا گفت از مردمان بپرس تا مرا می بینند پس فراهر که می
رسیدم ویرا گفتمی که ابوجعفر را دیدی می گفت نه و
او ایستاده بود تا که ابو هرون نابینا در آمد ابوجعفر گفت
ازین نیز بپرس ویرا گفتم ابوجعفر را دیدی گفت نه که ایستا
ده است گفتم تو چه می دانی گفت چگونه ندانم که او نور

ساطع است **معجزهٔ دیگر** روایتست از جابر جعفی که گفت
با ابی جعفر بحج شدم و من عدیل وی بودم در راه کبوتری
بیامد و در کنار محمل وی نشست و بسر ائیل من برفتم تا ویرا
بگیرم ابو جعفر او آواز داد که از وی باز ایست بر جای خود
که او پناه با ما داده است که اهلبیت ایم گفتم از چه شکایت
کرد گفت شکایت کرد که وی مدت سه سالست تا درین کوه
بیضه می نهد و ماری می آید و بچهٔ ویرا می خورد او از
من درخواست تا آن مار را زجر کنم و از انجا براندم و از
خدای بخواهم تا ویرا بکشد انکه برفتیم تا نزدیک سحر مرا گفت
فرود ای ای جابر فرود آمدم و ماهاهر ستر می کرفتم وی فرود
آمد و بر دامت راه شد انکه ریگ را از راست و چپ دور
می کرد و می گفت خدایا ما را آب ده و ما درین بودم که
سنگ مربع سپید بدید آمد در میان ریگ از از جای
بر کند چشمهٔ آب صافی بدر آمد وضو ساختیم و بیاشامیدیم

ازان انکه رحیل کردیم نزدیک دیهی و خرمابنان رسیدیم
پس ابو جعفر ع نزدیک درخت خرما خشک شد و گفت ای درخت
ما را طعام ده پس من درخت را دیدم که بید و در می آمد و شاخ
فرو می داشت تا ما از میوهٔ وی باز می کردیم و میخوردیم
اعرابی را دیدم که می گفت هرگز چنین ساحری ندیدم
پس ابو جعفر ع گفت یا اعرابی بر ما اهلبیت دروغ مگوی
که از ما ساحر و کاهن نباشد و لیکن در ما آموخته اند
نام از نامهاء خدای تعـ و بدان میخواهیم و ما را می دهند
و دعا می کنیم اجابت می کند **معجزهٔ دیگر** روایتست
از ابی بصیر که گفت ابو جعفر را علیه السلام گفتم من مولا
تو و شیعهٔ توام ضعیف و نابینا مرا بهشت ضمان کن
گفت نشان امامت فرا تو نمایم گفتم چه باشد اگر آن هر دو
براء من جمع کنی گفت آن دوست می داری گفتم چگونه دوست
ندارم پس وی دست بر چشم ببسود هرچه دران کشتی

بود که وی در انجا بودم بدیدم پس گفت یا ابا محمد
بنگر تا چه می بینی گفتم بخدای که جز سگ و خوک
و کپی ندیدم و گفتم این خلق ممسوخ چیست گفت این
سواد اعظم است که می بینی که از برای مردمان برده بر
کیند شیعه ما منافقانرا جز درین صورت نبینند
انگه گفت یا ابا محمد اگر خواهی همچنین ترا برین حال بگذا
رم و اگر خواهی از برای تو بهشت ضمان کنم و ترا با حال
خود برم گفتم مرا هیچ حاجت نیست فرا نگریستن درین
خلق منکوس مرا رد کن با حال اول که بهشت را عوض
نیست پس روی دست بسود چشم همچنان شدم که بودم

معجزه دیگر روایتست از ابی عیسی بن عبد الرحمن از
بدرش که گفت ابن عکاشة بن محصن الاسدی نزدیک
ابی جعفر آمد و پسرش ابو عبد الله ع نزدیک وی بود ایستاده
گفت چرا ابو عبد الله را زن نمی دهی و بدان رسیده است

ووقت تزویج است و گفت در پیش وی صره بود مهر
بر نهاده گفت بدرستی که نخاس آید از اهل بربر و در
دار میمون فرو آید و ما از برای وی بدین صره کنیزک
خریم بعد از آن روزی نزدیک وی شدیم گفت شما را خبر
دهم از نخاس که ذکر وی با شما کرده بودم آمده است بروید
و ازین صره از وی کنیزکی بخرید گفت ما پیش نخاس شدیم
گفت هر چه داشتم بفروختم الا دو کنیزکی بیمار و یکی از ایشان
ضعیف ترست گفتیم حاضرشان کن تا ببینیم ایشانرا
بیرون آورد ایشانرا گفتیم این را که ضعیفه است بچند
می فروشی گفت بهفتاد دینار هیچ کم نکنم گفتیم ما ویرا
بدین صره بخریدیم چندانکه بود و ما ندانیم که درانجا
چنداست و نزدیک وی مردی بود سر و محاسنش سپید
گفت سره بگشایید که اگر از هفتاد دینار حبه کم بود
نفروشم شیخ گفت نزدیک آیید نزدیک شدیم و مهر از

صرّه بر گرفتیم و وزن کردیم هفتاد دینار بود نه کم
و نه بیش آنکه کنیزک را فرا ستدیم و پیش ابی جعفر بردیم
و پسرش ابو عبد الله نزدیک وی ایستاده بود وی را بما
خبر دادیم وی خدای را حمد و ثنا گفت آنکه کنیزک را گفت
نامت چیست گفت حمیده گفت حمیدة فی الدنیا محمودة
فی الآخرة حمیده در دنیا و محموده در آخرت گفت مرا
خبر ده که بکری یا ثیب گفت بکر گفت چگونه است که هیچ
چیز در دست نخاسیان نه افتد الا که از تباه کنند
گفت وی نزدیک من می آمد و قصد می کرد و خدای تعالی
مردی را سپید موی و محاسن بر وی مسلط می کرد تا وی را
تپانچه می زد و از من دور می کرد بارها وی قصد می
کرد و آن مرد با وی همان می کرد آنکه ابو عبد الله را
گفت یا جعفر این کنیزک را با خود گیر که ترا است پس از آن
کنیزک در وجود آمد بهترین اهل زمین موسی بن جعفر ع

فصل

فصل پنجم در مدت عمر وی و وقت وفات او

ع عمرش پنجاه و هفت سال بود جدش حسین را شهید
کردند وی چهار ساله بود پدرش وفات کرد وی سی و نه
ساله بود و مدت امامتش هژده سال در ایام امامتش
بود بقیه ملک ولید بن عبد الملک و ملک سلیمان بن عبد
الملک و ملک عمر عبد العزیز و ملک یزید بن عبد الملک
و ملک ابرهیم بن الولید اول ملک ابرهیم وی علیه السلام
شهید شد بسموم از جهت وی تربتش در بقیع است
در پهلوی جدش علی بن الحسین و عمش حسن بن علی بن
ابی طالب علیه السلام

باب نهم در ذکر امام ششم

ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام و این
باب مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در ولادت او
علیه السلام ولادتش بمدینه بود هفدهم ربیع الاول
سنه ثلث و ثمانین من الهجریه مادرش ام فروه

بود بنت قاسم بن محمد بن ابی بکر کنیتش ابو عبد الله است
و صادق و فاضل از نامها خاص او بود و نقش
نگینش این بود که انت ثقتی فاعصمنی من النار

فصل دوم در ذکر اولاد او ع اورا ده فرزند بود
اسمعیل و عبد الله و ام فروه مادر ایشان فاطمه بنت
الحسین بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام
بود و موسی و اسحق و فاطمه و محمد مادر ایشان ام ولد
بود نامش حمیده البربریه و عباس و علی و اسما مادر هر یکی
ام ولد بود

فصل سیم در فضایل وی علیه السلام
روایت کرد باسناد از ابان بن تغلب گفت بامداد
از منزل خود بیرون آمدم در دل اندیشه پیش صادق ع
خواستم شد چون بدر سرای وی رسیدم قوم را دیدم
که از نزدیک وی بیرون می آمدند که هرگز قوم نیکوی
و سیما از ایشان نیکوتر ندیده بودم بوقار و سکونی هرچه

غایت تمامتر

و غایب شدند تا گوئی که زمین ایشانرا فرو برد چون
نزدیک صادق علیه السلام شدم و ویرا بدان خبر دادم گفت ایشان
زائرانند ازان من از فرشتگان و پریانی که بزیارت گور حسین
علیه السلام شدند روایت کرد باسناد از مفضل بن عمر که
گفت نزدیک مولای خود ابی عبد الله ع شدم و بنشستم وی
بگاه بصحن سرای آمد من بنگریستم وی در آفتاب ایستاده بود
و ویرا سایه نبود پس من تفکر کردم در نفس خود وی مرا آواز داد
که یا مفضل ما نوریم ما را سایه نباشد هر که تسلیم کند از برای
ما با ما بود در بهشت روایت کرد ابو بصیر از صادق ع
که گفت من و پدرم بیرون شدیم تا میان گور و منبر شدیم
جماعتی را دیدیم از شیعه بر ایشان سلام گفت آنگه گفت بخدای که
من بوی شما و ارواح شما را دوست میدارم اکنون مرا یاری
دهید بورع و اجتهاد و بدانید که ولایت ما در نیابند جز
بعمل و اجتهاد هر که از شما ببینند که اقتدا کند گو بعمل وی کار کن

شمایید شیعه خدای و شمایید انصار خدای و سبقت
گیرندگان در دنیا فرا ولایت ما و سبقت گیرندگان در آخرت
فرا بهشت انکه رغبت نمایید در فضایل درجات الطیبون
شمایید و طیبات زنان شمااند هر چیزی را شرافت
و شرف اسلام شیعه اند هر چیزی را سیدی هست و سیدی
مجالس شیعه است بخدای اگر شما در زمین نبودی خدای بر اهل
خلق نعمت نکردی و ایشان را نیست نه در دنیا و نه در آخرت
نصیبی و هر ناصبی را و اگر چه تعبد و اجتهاد کند نسبتش
باین آیة بود عاملة ناصبة تصلی نارا حامیة تسقی
من عین آنیة هر ناصبی که عمل و اجتهاد می کند عملش هبا بود
شیعه ما بنور حق می نگرند شما اهل دعوة خدای و اهل
اجابت وی اید

فصل در طرفی از معجزات وی ع

روایت کرد باسناد از ابی بصیر که گفت ابو عبد الله ع مرا گفت
یا ابا محمد ابو حمزه چه کرد گفتم فدای تو بادم ویرا تندرست دیدم

گفت چون نزدیک وی رسی ویرا سلام گوی و ویرا اعلام
کن که او فلان روز از فلان ماه وفات خواهد کرد ابو
بصیر گفت او از شیعه ماست گفت راست گفتی یا ابا محمد گفتم فدا
تو بادم ما شیعه شما با شما باشند گفت آری چون از خدای ترسند
و احتراز کنند از گناه با ما باشند و در درجات با ما ابو بصیر
گوید چون باز گردیدم هیچ درنگ بر نیامد تا ابو حمزه هلاک شد
در آن روز و در آن ساعت که وی گفته بود علیه السلام

معجز دیگر روایت کرد باسناد از داود بن کثیر
الرقی که گفت نزدیک ابو عبد الله ع بودم من و ابو الخطاب
و مفضل بن عمر و ابو عبد الله البلخی که کثیر النوا در آمد
و گفت اصلحک الله بدرستی که این ابو الخطاب دو کس را
دشنام می دهد و از ایشان تبرا می کند پس ابو عبد الله با بی
الخطاب نگریست و گفت کثیر چه می گوید گفت بخدای که آن از
من نشنید کثیر گفت راست می گوید از وی نشنیدم ولیکن

خبر داد مرا بدان کسی که بدروغ وی را متهم نمی دارم پس ابو
عبدالله عم گفت اگر ابو الخطاب گفته باشد آنچ تو می گویی
بدرستی که وی از کار ایشان دانسته است آنچ غیر وی نمی داند
بخدای که ایشان سینها بدیشان ما بکینه آورده اند و جای
نشستند که ما بدان اولیتر بودیم از ایشان پس خدای کلام
ایشان مرا آمرزاد و از ایشان عفو مکناد بلخی مبهوت شد
بتعجب ابو عبدالله گفت یا بلخی گویی که تو پرهیزکاری
نمودی از آنچ از من شنیدی بلخی گفت چنین بود گفت چرا و را
نبود ترا آن شب که بد کار جوی بلخ بودی گفت آنجا چه بوده
گفت فلان مرد کنیزک خود را فرا تو داد تا وی را بفروشی
چون نهر عبره کردی در زیر درختی با کنیزک جمع
ی بلخی گفت بخدای که از آن وقت باز چهل سال گذشته
ت و من از آن توبه کردم و با خدای گردیدم ابو عبدالله
ت چون بود بر من پوشیده نبود و خدای توبه تو قبول کند

انشاءالله

انشاءالله آنگه گفت یا معتب خرهای ما را زین برنه پس وی برنشست
و ما نیز با وی می رفتیم چون بصحرا آمد خر بایستاد کر دوی
مفضل عم برداشت و بر سرش زد و روی فراما کرد و گفت بخدای
که آواز ایشان بالای آواز دوزخیان بود چنانک آواز این
بالای آواز ما باشد و اهل دوزخ با واز ایشان می رنجند
چنانک شما با واز این خر برنجیدید آنگه در صحرا می رفت
بموضعی شد که از آنجا چاهی بود خر نزدیک چاه رسانید و بلخی را
گفت ما را ازین چاه آب ده بلخی بچاه فرو نگریست و گفت این
چاه قعر دور دارد و آب نمی بینیم پس ابو عبدالله عم مطلع
شد و گفت ایتها الجب الزاخر السامع المطیع لربنا اسقنا
مما جعل الله فیک باذن الله داوود گفت آب را دیدم که می
جوشید و بر بالا می آمد تا که با روی زمین راست شد ما همه
از آن بیاشامیدیم و چون صادق عم از سر چاه فراتر شد
آب باز فرو شد و هم چنان گشت که بود ابو المفضل گفت فدای تو باد

اسماعیل بن

بدرستی که این سنتی است در میان شما چون سنت موسی صادق
ع گفت خدای بر تو رحمت کناد انکه بگذشت بدرختی خرما رسید
نزدیک درخت بایستاد ایتها النخلة السامعة المطیعة لربها
اطعمینا مما جعل الله فیک خرماء تر از درخت افتادن گرفت
و ما از آن بخوردیم پس مفضل گفت این سنتی است در میان شما
هم چون سنتی مریم علیها السلام گفت خدای بر تو رحمت کناد
انکه بگذشت آهوی بپیش وی آمد دنبال می جنبانید و بانگ
می کرد صادق علیه السلام ویرا گفت باز گرد که من بکنم آهو باز گر
دید یکی از ما گفت این تعجبی بود این آهو چه میخواست گفت وی
پناه با من داد و مرا خبر داد که صیاد جفت او را شکار کرده است
او را دو بچه خورد است هنوز فراچرا نیامده اند از من درخواست
ان صیاد درخواهم تا ویرا رها کند تا بچگان را شیر
دهد من از آن ویرا ضمان شدم مفضل گفت فدای تو باد ما این
سنتی است در میان شما چون سنت سلیمان بن داود علم

انکه

انکه باسمان نگریستم اسبان دیدم با زین و لگام و بالها
داشتند گفتم فدای تو باد ما کر است این اسبان گفت قائم را
و اصحابش را مرد گفت من هیچ یک از آن برنشینم گفت اگر
تو از یاران وی باشی برنشینی گفت از آن آب بیاشامم گفت اگر از
شیعهٔ وی باشی آشامی انکه گفت برد دریا زد با حالت اول شد
معجزهٔ دیگر روایت کرده باسناد از عمر بن شمر از بعضی اصحابش که
گفت ابو عبد الله ع روزی بضیعتی از آن خود می شد و اصحابش
با وی بودند کرکی روی بوی نهاد غلامانش کرک را دیدند
قصد او کردند صادق ع گفت دست از وی بدارید که او را
حاجتی است پس کرک می آمد تا که هر دو دست بر صادق ع نهاد
و می گریست صادق ع سر فرا نزدیک وی داشت و کرک با وی
سخنی بگفت که مردمان فهم نکردند و صادق ع با وی مثل آن سخنی
بگفت پس کرک باز گردید و می دوید اصحابش گفتند ما را خبر
ازین کرک گفت وی جفت خود را در پای این کوه در غاری گذاشته است

ویرا درد زه گرفته است و بر وی تحمی شد از من درخواست
که دعا کنم و از خدای بخواهم تا ویرا خلاص دهد و فرزندش
بنهد و برا دوزی کرد انکه ولی و دوست دار ما بود من
او را از وی ضمان کردم و صادق ع برفت و ما با وی بضیعتش
و چند ماه انجا بودیم انکه از انجا باز کردیدیم و ما با وی کرک را دیدیم
و جفت و بچه با وی پیش صادق ع آمدند و بانگی کردند صادق
ع اصحاب را گفته بود که کرک را بچه آمد اصحاب پرسیدند که کرک
چه گفت گفت مرا و شما را دعا گفت و من نیز ایشان را دعا کردم
و فرمودم تا دوستان و اهلبیت مرا نیازارند از من
قبول کردند از او **معجزه دیگر** روایت کرد باسناد از ابرهیم بن
عبید که گفت صادق را ع دیدم که ماهی نمک سوده پیش وی
ردند وی دست خود بدان ماهی بپسود ماهی در پیش وی
ن آمد انکه دست بر زمین زد دجله و فرات در زیر قدم وی
پدید آمد انکه فرا ماغوره کشیها درد زبا انکه مطلع و مغرب

افتاب فرا نمود در زود تر از انک کسی بنگرد **معجزه دیگر**
روایت کرد باسناد از صفوان بن یحیی از جابر که گفت
نزدیک صادق ع بشدم پس با وی بیرون آمدیم مردی را دیدیم
که بزغاله را بخواباینده بود تا بکشد آن بزغاله بانگ کرد صادق ع
گفت بهاء این بزغاله چند است گفت چهار درم وی ع چهار
درم فرا وی داد و گفت وی را رها کن انکه بر چرغ گذر کردیم
که بر دراج نشسته بود صادق ع بر چرغ اشارت کرد با استین
وی از دراج باز کردید پس من گفتم فدای تو باد ما کاری عجب
دیدیم گفت آری چون آن مرد گوسفند را همی خواباید و گوسفند
ملا دید گفت زینهار میخواهم بخدای و بشما که اهلبیت اید
از وی نیز همی میخواهد و هم چنین گفت دراج و اگر شیعه ما مستقیم
بودندی سخن مرغان ایشان بشنوانیدمی **معجزه دیگر**
روایت کرد باسناد از عبدالله بن سنان که گفت صادق را ع پرسید
از حوض کوثر گفت آری حوض است از بصری تا صنعا گفت

معجزه دیگر

دوست می داری که آنرا ببینی گفتم آری فدای تو باد جانم آنگه دست
من گرفت و مرا بیرون مدینه برد آنگه پای بر زمین زد من
من جوی دیدم که دو کناره آن نمی توانست دید جز آن موضع نمی دیدم
که برانجا ایستاده بودم پس جوی دیدم که می رفت از یک جانب
آبی سپیدتر از برف و از دیگر جانب شیری سپیدتر از برف
و در میان خمری نیکوتر از یاقوت سرخ و هرگز هیچ ندیده ام
نیکوتر از آن خمر میان شیر و آب گفتم فدای تو بادم این آب
از کجا می آید گفت این آن چشمهاست که خدای تعالی در کتاب
خویش یاد کرده است که در بهشت است و بر دو کناره جوی آن
درختان دیدم بر آنجا کنیزک که نیکوتر از ایشان ندیدم و در
تا ایشان اناها که هرگز از آن خوبتر ندیده ام و از چنین
ها دنیا نبود وی ع نزدیک یکی از آن کنیزکان شد
بدست بکرد اشارت کرد تا وی را آب دهد و من بدان کنیزک
نگریستم وی میل کرد تا آب از جوی بر دارد درخت نیز با وی

بجسپید پس آب بر داشت و فرا وی داد و ع از فرا من داد
و من بیاشامیدم هرگز شرابی ندیده ام از آن نرمتر و خوشتر
گویی بویش بوی مشک بود و در قدح نگریستم در وی سه گونه
شراب بود گفتم فدای تو بادم هرگز مثل این ندیده ام و مرا ظن
نبود که کارش چنین است گفت این کمترین چیزی است که خدای
تعالی از برای شیعه ما ساخته است بدرستی که مومن را چون
وفات رسد روحش بدین جوی رسد و در مرغزارهای آن
می بود و از شراب آن میاشامد و دشمن ما را چون وفات رسد
روحش بوادی برهوت شود و جاوید در عذاب آن می بود و از
زقوم آن می خورد و از حمیم آن آبش می دهند پس پناه با
خدای دهید از آن وادی معجزه دیگر روایت کرد
باسناد از ابی بصیر که گفت چون داوود بن علی معلی بن خنیس
را بکشت و بر دار کرد آن بر صادق ع عظیم و سخت دشوار آمد
پیش داوود بن علی شد و گفت یا داوود بن علی بجه جرم کشتی مولای

مرا وقیم مرا در مال من و عیال من گفت من وی را نکشتم
گفت پس که کشت وی را نمی دانم گفت دروغ میزنی گویی
بخدای که راضی نشدی چون وی را بظلم و عدوان بکشتی
تا که بردارش کردی خواستی که نام بلند کردانی بخدای که وی
نزدیک خدای قدر بیشتر از تو دارد و از تو گرامی تر است و ترا
از خدای موفق بود از براء وی بنگر تا چگونه از تو خلاص خواهی
یافت بخدای که خدا را بخوانم و بر تو نفرین خواهم گفت مرا بدعاء
خود می ترسانی نفرین خوان بر من صادق عم از نزدیک وی بشد
و بیرون رفت چون شب در آمد غسل کرد و جامهٔ دعا در پوشید
و ساعتی پس از ساعتی با خدای تضرع کرد و گفت پروردگارا
تیری از تیرهاء خود بر وی زن که دل وی را بشکافد آنگه غلام خود را
گفت یا غلام بنگر تا هیچ آوازی می شنوی که بر من فاسق
فریاد می کنند درین بود که فریاد کنندگان فریاد بر آوردند که بر
داوود بن علی پس ابو عبدالله عم بسجده در افتاد و می گفت تا آنگه صبح
بدمید

و در سجده

و در سجده می گفت شکراً للعزیز شکراً للکبیر شکراً للدائم القائم
الذی یجیب المضطر و یکشف السوء چون بامداد بود داوود بن علی
مرده بود و مردمان پیش صادق عم آمدند و وی را بمرگ داوود تهنیت
می گفتند پس صادق عم گفت بخدای که وی بمرد بدین بوالهب مرد و من
خدای را بخواندم و بر وی نفرین کردم و خدای دعاء من اجابت کرد
بدرستی که وی بظلم و عدوان و تعدی بر خدای و رسولش معلی
بن خنیس را بکشت و نپنداشت آن دشمن خدای که خدای دعاء
مظلوم اجابت نکند و دروغ گفت بدرستی که خدای در حق
وی دعا اجابت کرد و او را بتعجیل بهاویه رسانید

معجزه دیگر

روایت کرد باسناد از محمد بن سنان از حماد بن عثمان از معلی
بن خنیس که گفت نزدیک صادق علیه السلام بودم مرا گفت چون
ترا اندوهناک می بینم گفتم شنیدم که بعراق وبای است
از عیال خود اندیشیدم وی مرا گفت میخواهی که ایشان را ببینی
گفتم آری بخدای که گفت روی بگردان روی بگردانیدم آنگه مرا

گفت روی فراکن باز نگریستم صورت سرای خود دیدم در پیش چشم
خود انکه مرا گفت در سرای خود شو ادر شدم از همه خورد و بزرگ
هیچ کس را کم نیافتم و هرچه در سرای بود بدیدم انگه بیرون
آمدم گفت روی بگردان نگریستم هیچ ندیدم معجزه دیگر
روایت کرد باسناد از احمد بن النضر از عبد الله بن لیلی
گفت ابو جعفر ابو الدوانیق کس بصادق علیه السلام فرستاد بیو
و مرا گفت امر انجا نزد پیش از صادق ع چون بدو رسیدم می گفت
تعجیل کنید و وی را بیارید خدای را بکشد اگر من وی را نکشم
خدای زمین را از خون من آب دهد اگر من زمین را از
خون وی آب ندهم پس حاجب را پرسیدم که وی را که می خواند
گفت جعفر بن محمد را در این بودیم که جماعتی او سرهنگان
وی را در آوردند بیش از انکه برده بردند آمد وی را دیدم
که لب می جنبانید پس چون ابو جعفر الدوانیق بدید بگریست
گفت مرحبا یا ابن عمی مرحبا یا ابن رسول الله و دایم

و دایم وی را نزدیک می کرد آنید تا بر بالش خودش نشاند
انگه طعام خواست و من دیدم که لقمه خود در دهن وی می نهاد
تا باز گردید چون وی بیرون آمد وی را گفتم فدای
تو باد مادر و پدر من دوستی و تولای من بتو و من بحق این جماعه
شنیدم که قصد کشتن تو داشت و چون تو در آمدی لب می
جنبانیدی چه بود نگفتم که دعا می گفتی اگر صواب بینی آن
در من آموزی تا چون پیش ایشان شوم آن می گویم که من
مبتلا شده ام بشدن در پیش ایشان گفت آری من گفتم
ما شاء الله ما شاء الله لا یأتی بالخیر الا الله ما شاء الله
لا یصرف السوء الا الله ما شاء الله ما شاء الله کل نعمة فمن الله
ما شاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله معجزه دیگر روایت
کرد ابن شاذان القزوینی از محمد بن عمران از محمد بن جریر از عبد الله
بن محمد از ابراهیم بن سعید که گفت صادق علیه السلام را گفتم تو از
کرامات یا بدست خود امساک کنی و باز داری گفت اگر خواهی

ابدا از تو حجاب کنم گفتم بکن و بیا دیدم که آفتاب را بکشید
چنانک چارپای را عنان بکشند و آفتاب سیاه گشت
و گرفته شد و آن بچشم اهل مدینه بود تا که آن را باز کرد این

معجزهٔ دیگر روایت کرد باسناد از هرون بن القسم بن عیسی بن
الهاشمی بن مهران که گفت مردی بود از اهل خراسان از ماوراء
النهر نعمت بسیار داشت و دوست دار اهل بیت بود و معترف
بفضل ایشان هر سال حج شدی و بر خود وظیفه کرده بود
که هر سال از برای صادق علیه السلام هزار دینار فرستادی
پس سالی دیگر زنش ویرا گفت امسال مرا با خود بحج ببر تا حج
بگذارم و فرزندان رسول را ببینم از مال خویش ایشان را
تحفه و هدیه برم مرد اجابت کرد زن ساز کرده از برای
عیال و دختران صادق ع جامهاء فاخر و جواهر بسیار
ساز کرد و شوهرش آن هزار دینار که از برای صادق ع
بردی در کیسه کرد و کیسه را در درج از آن زن نهاد که در آنجا

زرینه بود و قفل بر زد و چون بمدینه رسیدند مرد درج
خواست تا هزار دینار بصادق علیه السلام پیش وی ببرد
زن گفت آنجا که تو نهادهٔ برگیر مرد برگرفت و بقفل وی و مهر
وی نگاه کرد بر قرار بود بگشاد و آن هزار درم در درج نبود
زن را گفت این چگونه است گفت نمی دانم با ما کسی متهم نبود
مرد زرینه زن را پیش هم شهری خود برد و هزار دینار از
وی قرض کرد و پیش صادق علیه السلام برد صادق ع گفت آن هزار
دینار که در درج بود ما آوردیم ما را احتیاج بدید آمد
ما کس فرستادیم تا از ایشان ما آوردند مرد را بصیرت
زیادت شد و زرینه زن را که گرو کرده بود باز ستد
اندک بکاری از سرای بیرون شد چون با سرای آمد زن را
دید در حالت نزع برسید که ویرا چه بود گفتند دردی
بدل وی در آمد و چنین شد مرد بر سر بالین وی نشست
تا که وفات کرد چشمش فرو خوابانید و دهنش بر بست

و وی را جامه بپیچید و ساز حنوط و گور کردن کرد
و پیش صادق ع آمد و از وی درخواست تا تفضل کند
و بر آن زن نماز کند صادق ع دو رکعت نماز کرد و دست برداشت
و دعا کرد و گفت برو با منزل خود شو که اهلت زنده است
امر و نهی می کند مرد با منزل خود شد زن را چنان یافت که
صادق ع گفته بود پس خدای را حمد و شکر گفت و برفتند حج را
طواف بودند زن را چشم بر صادق ع افتاد شوهر را گفت
کیست آن مرد گفت اینست مولای ما ابو عبدالله جعفر بن محمد
الصادق ع است زن گفت بخدای که او را دیدم دست در ساق
عرش زده بود و شفاعت می کرد و از خدای عزّ و جلّ تا روح
مرا با تن من رد کرد معجزه دیگر روایت کرده از داود رقی
که گفت وی را که دو برادر از اهل کوفه بزیارت می شدند چون
شش فرسنگ از کوفه بیرون شدند یکی از ایشان سخت تشنه
شد و از تشنگی وفات کرد دیگر برادر سخت غمناک شد برخاست

و دو رکعت نماز کرد و خدای را بخواند و محمد و علی و امامان
را علیهم السلام با جعفر ع بشفیع می آورد و بدیشان وصلت
می جست آنکه جعفر ع را میخواند و پناه با وی می داد ناگاه
مردی را دید ایستاده وی را گفت قصه تو چیست گفت یا سید
برادرم از تشنگی هلاک شد و اینجا هیچ نیست و کسی نه که مرا
یاری دهد پس آن مرد پاره عود خوش بوی داشت بدو داد
و گفت این را در میان دو لب او نه چنان کرد وی چشم
باز کرد و برخاست و بنشست و تندرست شد برادرش گفت تشنه
هستی گفت بس با کوفه شد و آن مرد که دعا کرد با مدینه شد
و پیش جعفر بن محمد ع شد جعفر صادق ع وی را بپرسید
و گفت حال برادرت چونست و کو آن پاره عود گفت
یا سیدی چون برادرم از آن حادثه افتاد من سخت غمناک
شدم و چون خدای تعالی جان برادرم را داد من از شادی
آن عود را فراموش کردم صادق علیه السلام گفت آن شب را

ببیش من آمد من وی را پیش تو فرستادم با پارهٔ عود از ساق
عرش آنکه با خازن از آن خود نگریست و گفت این سقط
از پیش من ببیش وی آورد وی ع ان پارهٔ عود از آنجا
بیرون آورد و بوی نمود بحمد الله تعالی و منته

معجزهٔ دیگر روایت کرد باسناد از حسین بن مختار
از اسماعیل بن جابر گفت من سرای ابو عبد الله بودم بمکه
و او طعام می خورد غلام خود را بزمزم فرستاد تا از
برای وی آب آرد غلام دیر باز آمد و آب نیاورد ابو عبد الله
وی را از آن حال بپرسید گفت صاحب زمزم مرا گفت تو
غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد گفت خدای اهل
عراق جعفر ع روی فرا قبله کرد و دست بر داشت
و دعاء بگفت و گفت برو بنگر تا چه بینی غلام برفت
و گفت وی را مرده یافتم و مردمان وی را بیرون می آوردند
گفتند وی بر پای ایستاده بود همچنان بر پای بمرد والسلام

معجزهٔ دیگر روایت کرد عبد الرحمن بن الحجاج گفت با ابی
عبد الله بودم میان مکه و مدینه او بر اشتری نشسته بود
و من بر درازگوشی و با ما هیچ کس دیگر نبود گفتم یا سیدی
چه و اجابت از بزرگی حق امام گفت یا عبد الرحمن امام
اگر این کوه را گوید که برو برود و گفت بخدای که نگریستم
آن کوه را دیدم می رفت پس وی بدو نگریست و گفت ترا
نخواستم بایست بایستاد و یکی از اصحاب ما روایت کرد
که مالی پیش صادق بردم و آن را بسیار می شمردم و وی
غلام را بخواند و طشتی خواست آنکه سخن بگفت و اشارت
کرد بدان طشت دینارها دیدم از طشت بر می آمد تا که حایل
شد میان وی و میان غلام آنکه بمن نگریست و گفت
می پنداری که ما محتاجیم فرا چیزی که در دست تو است
ما آن از برای آن می ستانیم از شما تا شما را پاک کرد اینم
معجزهٔ دیگر روایت کرد صبیح بن اشعث الیزنی از الکوفه

گفت پیش مفضل بودم رقعه بدو آمد از مولانا صادق ع
در آنجا نظر کرد و برخاست و بر من تکیه کرد و ما رفتیم تا بدر حجره
صادق علیه السلام پس عبدالله و شاح بیرون آمد و گفت
بشتاب تو و این صاحبت یا مفضل پس ما در رفتیم مولانا
الصادق ع را دیدیم بر کرسی نشسته و زنی در پیش وی
پس گفت یا مفضل این زن را ببیابان بر بیرون شهر و بنگر
تا کار وی چگونه بود و زود باز دیگر من ای مفضل گفت
امر مولانا خود را امتثال کردم و زن را ببیابان بردم
و چون در میان بیابان شدم منادی شنیدم که حذر کن
یا مفضل پس من از پی آن فراتر شدم میغی سیاه بر آمد
و سنگ برو بارید تا که از آن زن هیچ حس و اثری ندیدم
پس از آن زن بترسیدم و زود با مولای خود شدم و خوا
ستم که وی را حدیث کنم بدانچ دیدم پس وی ع بر من سبقت
و گفت یا مفضل آن زن فضال بن عامر بود و من وی ایشان را س

وساده

فرستاده بودم تا انجا اصحاب ما رافقه آمد و از خانه
بخواست رفتن این زن را گفت مولای جعفر گواهست بر تو
مرا خیانت مکن در نفس خود زن گفت آری اگر ترا خیانت
کنم در نفس خود خدای بر من ببارد از آسمان عذاب و اقع انکه
هم در شب وی را خیانت کرد در نفس خود پس خدای بروی بارانید
انچ وی طلبید یا مفضل چون زن برده خود بدرید
و خدا را شناس بود حجاب خدا را دریده بود و پشت خود
شکسته باشد و عقوبت بعارفان شتابنده تر باشد
معجزه دیگر روایت کرد علی بن ابی حمزه گفت بحج شدم با
صادق ع در راه در زیر درخت خرمای خشک
بنشستیم وی لب بجنبانید و دعاء بگفت که من فهم
نکردم انکه گفت ای درخت ما را طعام ده از انچ خدای در تو
پدید کرده از روزی بندگانش گفت پس من بدان درخت نگرستم
درخت میل کرد بسوی صادق علیه السلام و برو پیدا شده برگها

و خرما ... پس مرا گفت نزدیک آی و بخور بنام خدای پس
بخوردیم خوشترین و پاکترین رطبی پس اعرابی گفت
هرگز جادوی ندیدم [بدین] عظیمی صادق عم گفت ما
وارثان انبیا ... ایم ما نه ساحر بودیم و نه کاهن بلکه خدای
را بخوانیم و وی ما را اجابت کند و اگر خواهی خدای را بخوانم
تا ترا سگی کند که بمنزل خود شوی و باز دیگر اهل خود
و از برای ایشان تبصبص می کنی اعرابی از بی جهلی گفت
آری خواهم صادق عم دعا کرد و خدای را بخواند اعرابی
در ساعت سگی شد و سر در نهاد و برفت پس صادق علیه السلام
مرا گفت از پی وی فرا رو فرا رفتم تا بقبیله خود رسید
و تبصبص می کرد از برای اهل و ولد خود ایشان بر گرفتند
و ویرا بیرون کردند پس باز گردیدم و باز نزدیک صادق عم
شدم و ویرا خبر دادم ما در آن سخن بودیم که وی بیامد و پیش
صادق عم بایستاد و اشک از چشمش روان می شد و در خاک

می کردید

...دی شد
... پس ... گفت آری هزار بار و صد هزار
معجزه دیگر روایتست از ربیع حاجب که منصور دوانقی
... کس فرستاد و هفتاد مرد را از اهل بابل بخواند و گفت
شما سحر میراث یافته اید از پدران خود از عهد موسی عمران
باز و ابو عبدالله جعفر بن محمد ساحری است و کاهن
همچون شما پس سحری کنید اگر شما ویرا مبهوت کنید من شما را
عطاهاء بزرگ بخشم پس ایشان برخاستند و در مجلس منصور
هفتاد صورت بکردند از صورتهاء سباع و هر یکی از آن
در زیر صاحب خود نشست و منصور بر تخت مملکت خود
نشسته بود و تاج بر سر نهاده پس حاجب خود را گفت کس
با بی عبدالله فرست و این ساعت ویرا حاضر کن پس چون
صادق عم در آمد و بدان ساحران نگریست و آنچ ساخته بودند

...د خشم شد

...بث خدای که سحر بدران

موسی بن عمران آنکه نداداد با او از بلند له ای صو...

از صاحب خود را فرو برید بفرمان خدای تعالی هر سبعی در...

حبست و صاحب خود را فرو برد تا که منصور بیهوش شد او

تخت درافتاد و چون با هوش آمد گفت الله الله یا اباعبد الله

بر من رحمت کن و مرا عفو کن که من توبه کردم که هرگز با مثل

این نکردم صادق ع گفت ترا عفو کردم گفت یا سیدی و مولایی

سباع را بگوی تا آن مرد را رد کند گفت هیهات اگر عصای

موسی سحره فرعون را رد کرد سباع نیز رد کند معجزه دیگر

روایت کرد محمد اسقنطوری و او نیز هندو ترسا بود و با امام

صادق ع گفتی روزی پیش او رفتم شدم و او متفکر

بود گفتم یا امیر این تفکر چیست گفت از فرزندان آن فاطمه

زیادت از هزار ده بکشتم و سید او امام ایشان را بگذاشتم

نعم

گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد و من دانسته ام که تو با امام

و میگویی پدر تستی که وی امام است امام منست و امام تو

و امام این همه خلق و لکن این از و فارغ سوم محمد اسقنطوری

گفت بخدای که دنیا بر من تاریک شد از این غم آنگه بفرمود

تا خوان بیاوردند و چون از طعام و شراب فارغ شد

حاجب را فرمود تا مردمان را بیرون فرستد پس من و وی

بماندیم آنگه سیاف را از آن خود بخواند و گفت این ساعت

چون جعفر بن محمد را حاضر کنم و وی را بسخن مشغول کرده ام

و چون عمامه از سری خود بردارم تو گردن وی بزن سیاف

گفت نعم یا سیدی من از پس سیاف فرا شدم و گفتم و یلک

پسر رسول خدا را میکشی گفت لا و الله این نکنم گفتم

چه کنی گفت چون جعفر بن محمد را حاضر کند و وی را بسخن

مشغول کرده اند و کلاه از سر بردارد من گردن دو را نیز

هم و باک ندارم که کار بهیچ رسد گفتم رای اینست پس

جعفر بن محمد را حاضر کردند من در پرده اول بدو رسیدم
وی می گفت یا کافی موسی من فرعون اکفنی شره
و در پرده که میان وی و میان دوانقی بود شنیدم که می
گفت یا دائم یا دائم انکه لبها بر هم زد و ندانم چه گفت من سقف
دیدم که موج می زد چنانک کشتی در میان دریا دوانیقی را
دیدم که به پیش وی باز دوید سر و پای برهنه دندانها بهم
می کفت لرزه بروی افتاده و بازوی وی گرفت و ورا برابر
تخت خود نشاند و در پیش وی بزانو در نشست هم چنانک
بنده در پیش مولای خود و گفت مولای چرا آمدی گفت مرا
بخواندی بیامدم گفت مرا امر کن بدانچ خواهی گفت از تو میخواهم
که مرا نخوانی که تا من پیش تو ایم گفت سامع و مطیعم فرمان ترا
انکه صادق ع برخاست و بیرون شد و دوانیقی دواجهای
سنبور و سنجاب در خود پوشید و بخفت و لرزه بر وی
افتاده بود و بیدار نشد تا نیم شب چون بیدار شد

گفتم آری گفت آن عجب دیدی گفتم آری گفت بخدای که چون
محمد در آمد این قصر خود را دیدم که موج می زد چون کشتی در دریا
و اژدرها دیدم دهن باز کرده و لب زیرین در زیر این قبه
نهاده و لب زبرین در بالای آن و بزبان تازی هویدا می
گفت یا منصور اگر تعرض رسانی جعفر بن محمد را و ورا بیازاری
با این صفه فرو برم چون آن بشنیدم عقل از من برفت و لرزه بر من
افتاد و ربیع گفت من گفتم آن سحر بود گفت خاموش باش که جعفر بن
محمد خلیفه خدای است و حجت وی بر خلقانش معجزه دیگر
روایت کرد امام موسی بن جعفر ع که من با پدر نشسته بودم جماعتی
در آمدند و گفتند قومی تن سواران بر در اند و قصد دیدار
آورده اند و قبه سبز بر اشتر بسته و مردی بر اسب سوار است وی
گوید از بلاد سند و هند آمده ام بخدمت امام جعفر بن محمد ع
وی ع گفت آن پلید خائن را دستوری ندهید که در آید پس آن
مرد ده روز دستوری خواست و ورا دستوری نمی دادند تا مدت

یک ماه بعد ازان جماعتی را بشفیع آورد تا صادق علیه السلام
ویرا دستوری داد چون در آمد بفرمود تا جامهٔ زمین در نورد
دیدند آن مرد بزانو در آمد و گفت من مردی ام از ولایت هند
از نزدیک پادشاه آن ولایت ام و نامهٔ آورده و هدیه و تحفه
از نزدیک آن پادشاه و مدت یک سال که بر دری تو مقام
کرده ام و مرا دستوری نداده اند که بخدمت تو آیم گناه من چه
بوده است صادق ع گفت ای بلید مثل تو پای در مجلس اولاد
انبیا تواند نهاد نامه بیار نامه بستد نوشته بود ملک الهند
الی جعفر بن محمد الصادق ع الطاهرین من کل الدنس
اما بعد خدای تعالی مرا هدایت کرد بر دست تو بدرستی که بعضی
عاملان من مرا کنیزکی فرستادند بهدیه که از و نیکوتر و صاحب
جمال تر و عاقله تر و کامله تر ندیده بودم تفکر کردم هیچ کس را لایق
وی ندیدم جز ترا پس از میان لشکر هیچ کس را امین و شجاع تر
از میزاب نیافتم آن کنیزک را بدست او با قدری زرینه و جواهر بخدمت

تو فرستادم صادق علیه السلام نامه برخواند و روی بم[illegible] کرد
و گفت باز گرد ای ملعون خائن که من قبول نمی کنم کنیزک را که تو در
وی خیانت کرده گفت نکرده ام گفت کنیزک را بیار بیاورد کنیزکی
در غایت جمال گفت ای ملعون از خدای نترسیدی که مرا خیانت
کردی درین کنیزک گفت نکرده ام گفت اگر بعضی از جامهای تو بر تو گوا
هی دهد بد آنچ کرده مسلمان شوی گفت مرا ازین معافی دار
و هر چه خواهی حکم کن صادق ع گفت حق تعالی ترا از اهل این دین
ندید بنویسم بملک هند خیانتی که تو کردی گفت اگر چیزی می دانی
بنویس صادق ع بفرمود تا پوستین که پوشیده بود بیرون کردند
از برش و در میان سرای فرو کردند و دو رکعت نماز کرد و دعاء
بگفت و سر برداشت و گفت ای پوستین اگر پروردگار عالمیان ترا
مطیعی بگوی آنچ می دانی از خیانت که این ملعون کرده است پوستین
بهم آمد تا چون گوسفندی شد و گفت یا ابن رسول الله ملک
این مرد را امین دانست و کنیزک و متاع را بوی سپرد و ویرا

وصیت کرد بحفظ و نگاه داشت آن چون بصحرای رسیدند
نیز دیک فلان شهر باران در ایستاد و جمله متاع که داشتند
تر شد ایشان مقام کردند تا که افتاب بر آمد و جامها و متاعها
خشک کردند و خادمی با این کنیزک بودی دائما نام وی بشر
میزاب و برا شهر فرستاد تا طعام آرد و کنیزک را گفت از خیمه
بیرون آی و در این درختان نظاره کن کنیزک از خیمه
بیرون آمد کل بود جامه از ساق برداشت و مقنع نیز از سرش
بیفتاد این ملعون خاین بدو نگریست نفس وی و برا مطالبه
کرد کنیزک را با خود خواند اجابت کرد پس مرا بر زمین افکند
و بروی من باین کنیزک فجور کرد و هر دو خیانت کرده و مرا فجل
کرده اند و من پناه با خدای می دهم از انچ ایشان کرده اند
قصه ایشان این بود جماعتی که حاضر بودند بگریستند و صادق
ع نیز بگریست میزاب ملعون بترسید گفت جدت بر خلقان
مهربان بوده است تو نیز مهربان باش و بر من رحمت کن گفت

هرگز بر تو رحمت نکنم و مهربانی ننمایم مگر که اقرار دهی
حق تعالی و نبوة محمد مصطفی گفت این نکنم گفت بوستین در پوش
در پوشید بوستین در کردن وی افتاد و حلقش می فشار داد تا
نزدیک بود که هلاک شود صادق ع گفت ای بوستین این پلید را
رها کن تا باز دیک صاحب خود رود بوستین حلق وی را رها
کرد صادق ع میزاب را گفت کنیزک و هدیه را باز دیک صاحب
بر گفت ببر او در کار من نظر کن که اگر هدیه و کنیزک را تا پیش
ملک فرستادی وی مرا هلاک کرد گفت هدیه قبول کردم
اما کنیزک قبول نکنم پس هدیه قبول کرد و کنیزک را با پیش
ملک فرستاد بعد از چند ماه نامه ملک رسید که ای فرزند رسول
خدای ترا کنیزکی فرستادم که در جهان بصورت وی کس
نباشد و اندک محقری تو آن محقری را قبول کردی و کنیزک را
قبول نکردی دانستم که خیانتی رفته است در کاری کنیزک را از زنبرا
هندی بپرسیدم وی معترف شد از زبان تو نامه بنوشتم

و گفتم اینک نامه فرزند رسول خدای بمن رسیده است
که تو خیانت کرده ای راست بگوی و ویرا تهدید کردم
اقرار آورد بدان خیانت که کرده بود و حدیث پوستین وانچ
در خدمت تو رفته بود مرا حدیث کرد من از آن تعجب نمودم
و هر دو را کردن بزدم و من گواهی میدهم که جز خدای خدای
نیست و محمد رسول و بنده اوست و من با ثری نامه بخدمت
خواهم بس از مدت چند ماه ملک هند بخدمت جعفر بن محمد
الصادق عم آمد و اسلام آورد و اسلامش نیکو بود و الحمد لله
رب العالمین فصل پنجم در رحلت عمر وی و وقت
وفات علیه السلام وفاتش در نیمه رجب بود و گفتند در شوال
سنه ثمان و اربعین و مائة عمرش شصت و پنج سال بود
با جد و پدر بود دوازده سال و بعد از جد با پدر بود نوزده
سال و بعد از پدر مدت امامتش سی و چهار سال بود در ایام
امامتش بود بقیه ملک هشام بن عبد الملک و ملک ولید بن

یزید بن عبد الملک که لقبش ناقص بود ملک ابرهیم بن ولید ملک
مروان بن محمد الحمار انکه ابو مسلم ظاهر شد با اهل خراسان سنه اثنین
و ثلثین و مایه پس ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن
عباس که لقبش سفاح بود ملک شد چهار سال و هشت ماه انکه
برادری او ابو جعفر منصور پادشاه شد بیست و یک سال و یازده
ماه و روزی چند بعد از ده سال از ملکش صادق عم شهید شد
و بجوار رضوان و جوار حق انتقال کرد و تربتش بمدینه است
ببقیع در پهلوی تربت پدر و جدش علی بن الحسین علیه السلام
و عمش حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام و صلوات الله علیهم
باب دهم در ذکر امام هفتم ابو الحسن موسی بن جعفر
الکاظم علیه السلام و این باب مشتمل است بر پنج فصل فصل
اول در ولادت او علیه السلام ولادتش با بوا بود و ان منزل
است میان مکه و مدینه روز یکشنبه هفت شب گذشته از
صفر سنه ثمان و عشرین و مایه کنیتش ابو الحسن بود و او را

ابو الحسن اول گویند و ابو ابرهیم نیز کنیت او بود و لقب او
العبد الصالح بود و کاظم نیز گویند **فصل دوم در ذکر اولاد او ع**
او را سی و هفت فرزند بود امام علی بن موسی الرضا مادرش ام ولد
بود نجمه نام و ابرهیم و عباس و قاسم و احمد و محمد و حمزه مادر
ایشان نیز امهات اولاد بودند اسماعیل و جعفر و هرون و حسن
مادر ایشان ام ولد بود عبد الله و اسحاق و عبید الله و زید و حسین
و فضل و سلیمان مادر ایشان ام ولد بود و فاطمه کبرا و فاطمه صغرا
و کلثم و ام جعفر و لبابه و زینب و خدیجه و علیه و امنه و حسنه
و بریهه و عایشه و ام سلمه و میمونه و ام کلثوم **فصل سیم**
در فضایل وی علیه السلام روایتست از علی بن ابرهیم بن هاشم
از پدرش از ابی اسحاق الکاتب گفت من با موکلان بودم که
بر ابی الحسن موسی بن جعفر موکل بودند در حبس رشید گفت
اگر بعد از پیغمبر ع پیغمبر بودی موسی بن جعفر بودی زیرا که
وی قادر بود بر عبادتی که نشنیده ام که کسی بر آن قادر باشد تا [illegible]

و آخرین گفت چون نماز بامداد بگزاردی بتعقیب بنشستی
تا که آفتاب بر آمدی انگه سجده کردی و در سجده بودی تا زوال
آفتاب انگه برخاستی و نماز پیشین کردی و دیگر با سنتهاء او
انگه بتعقیب بنشستی ساعتی انگه سجده کردی و در سجده بودی
تا نماز شام انگه برخاستی و نماز شام کردی و چهار رکعت
سنت پس از آن انگه روزه گشادی بشربتی آب یا شیر انگه نماز
خفتن بکردی و ساعتی بتعقیب بنشستی انگه سجده کردی
و در سجده بودی تا نیم شب انگه برخاستی و در آفاق آسمان نگرستی
و پنج آیه از آخر آل عمران بخواندی انگه در نماز شب ایستادی
و در دعا و اجتهاد و گریستن کردی تا که شب زایل شدی
برین حال در زندان بوده او عابدترین و فقیه ترین و سخی ترین
و کریم ترین اهل روزگار بود چون قرآن خواندی با اندوه
و گریه خواندی انگه باواز خوش چنانکه شنوندگان بگریستندی
از خواندن وی در مدینه ویرا زین المجتهدین خواندندی

و کاظمش برای آن خوانند که خشم فرو خوردی و تحمل
ظلم ظالمان کردی آورده اند که مردی بود از فرزندان
عمر خطاب که هر که موسی بن جعفر را بدیدی وی را دشنام دادی
و یاران و موالیان موسی بن جعفر گفتند ما را اجازت
ده تا آن ملعون را بکشیم گفت شما صبر کنید و بنگرید تا من
با او چه خواهم کرد روزی پرسید که وی کجاست گفتند
بضیعتی از آن خود رفته است موسی بن جعفر سیصد دینار
زر برگرفت و برنشست و پیش وی رفت و بروی سلام کرد
و صره زر از آستین بیرون آورد و گفت این سیصد
دینار زر بستان و بدر ان مرا ببخش و ایشان از دشنام
مده و لعنت مکن وی دست و پای امام را بوسه داد
و گفت زهی کرم و حلم تو گواهی میدهم که تو از اهلبیت
نبوتی و معدن علم و حلم و بعد از آن هر گاه که وی را بدیدی
تعظیم و توقیر وی کردی فصل چهارم در طرفی از معجزات
وی ع

روایت

روایت کرده احمد طوسی گفت رشید ما را فرستاد تا موسی بن
جعفر را بکشیم من در زندان شدم وقت نماز پیشین بود موسی
جعفر ع نماز می کرد و شیری دیدم یکی بر دست وی و یکی بر چپ
وی من بترسیدم و باز گردیدم و رشید را خبر کردم مرا زجر
کرد و باور نداشت چند کس را از معتمدان با من فرستاد
ما در نزدیک موسی بن جعفر شدیم همچنان شیران دیدم که
من گفته بودم و قصد ما کردند ما باز گشتیم و رشید را خبر
دادم سوگند خورد که اگر شما کسی را ازین خبر دهید شما را سیاست
فرمایم در حال حیوة وی زهره نداشتیم که کسی را برین خبر دهیم
معجزه دیگر روایت کرده شیخ محمد بن علی بن شاذان
القزوینی باسناد متصل از علی بن المسیب که گفت مر او بنده صالح
موسی بن جعفر را ع از مدینه ببغداد آوردند و وی را محبوس
کردند و مدت حبس دراز کشیدم و اهل و اولاد خود را
یاد می کردم پس امام موسی بن جعفر بدانست که آنچه در دل من

من کو دید مرا گفت یا ابن المسیب همانا که مشتاق شدی
فرا مخلفه کوه در مدینه من کراهت داشتم که از وی پنهان
کنم گفتم بلی یا ابن رسول الله مرا گفت در پی تو شو و غسل
کن و برخاست و دو رکعت نماز کرد و من برابری وی نماز
کردم آنکه گفت بگوی بسم الله و دست فرا من ده و چشم بخوابان
که من می بینم آنچ تو نمی بینی من دست فرا وی دادم گفتی که
زمین مرا برداشت آنکه مرا گفت چشم باز کن چشم باز کردم
بر سری تربت حسین بن علی علیهما السلام بودم پس مرا گفت این
گور جدم حسین است دو رکعت نماز کرد و من برابری وی نماز
کردم آنکه دست من گرفت و من چشم برهم نهادم پس وی
گفت چشم باز کن چشم باز کردم بر سری گور امیر المؤمنین علی
بودم گفت گور جدی من امیر المؤمنین است پس دو رکعت نماز
کرد و من برابری وی نماز کردم آنکه گفت دست فرا من ده دست
فرا وی دادم و چشم برهم نهادم پس گفت چشم بگشای بگشادم

دگری

بر سری تربت رسول صلی الله علیه و آله بودم گفت این
گور جدم رسول خدای و اینک برای تو پس در سرای خود
شدم و عهد بدیشان تازه کردم و بتعجیل باز دیک وی آمدم
مرا گفت دست فرا من ده دست فرا وی دادم و چشم برهم نهادم
پس چشم باز کردم خود را بر کوه سبز دیدم آبی از آسمان بر آن
کوه ریخته می شد پس وی بدان آب وضو کرد و من نیز وضو کردم
آنکه او بانگ نماز بگفت من چهل مرد را دیدم که در پس وی بیستادند
وی عز ایشان را امامی کرد بدو رکعت نماز آنکه مرا گفت یا ابن
المسیب اینست کوه قاف و اینان آن اولیا و اوصیا اند که همیشه
با خدای تضرع می کردند که جمع کند میان من و میان ایشان
آنکه قوم را وداع کرد و مرا گفت دست فرا من ده و چشم برهم نه
چشم برهم نهادم پس گفت چشم بگشای چشم بگشادم در بان زندان
بودم معجزه دیگر روایت کرد باسناد از ابرهیم بن اسحق بن
راشد از علی بن یقطین که گفت من پیش رشید ایستاده بودم

که دیبا هدیه‌ها آورده بودند از نزدیک ملک روم در میان آن
دراعه بود از دیبای سیاه زربفت که هیچ از آن نیکوتر ندیده
بودم رسید بمن نگریست و من بدان دراعه می‌نگریستم گفت
یا علی این دراعه ترا شگفت می‌آرد گفتم ای والله گفت فرا گیر
از من از او فرا ستدم و با خانه خود شدم و از او در جای بستم
و بمدینه فرستادم پس شش ماه یا هفت ماه بر آمد من روز
از پیش هرون با خانه خود آمدم خادمی که جامه من فرا گرفتی
از دست من پیش آورد و نامه که مهرش تر بود گفت این ساعت
مردی پیش من آورد و گفت هم در ساعت فرا مولای خود
ده چون در آید من مهر نامه شکستم و نامه برخواندم در آنجا
نوشته بود که یا علی این آن وقت است که ترا بدان دراعه حاجت است
من کار از او وی باز گرفتم در حال خادمی از آن هرون فرا
رسید که اجابت کن گفتم چه حادث شد گفت نمی‌دانم بنزدیک وی
شدم عمر بنیع پیش وی استاده بود و او از غایت خشم می‌لرزید

پس

پس مرا گفت آن دراعه که ترا بخشیدم کجا شد گفتم مرا امیرالمؤمنین
دراعها پوشیده بود از کدام دراعه می‌پرسد گفت آن دراعه
سیاه زربفت چون منی با چنان دراعه چه کند چون از سرای
امیر باز گردیدم آن دراعه خواستم و در پوشیدم و دو رکعت
نماز کردم و امیرالمؤمنین را دعا گفتم و بدرستی که آن که ساعت
رسول امیرالمؤمنین پیش من آمد من آن دراعه را خواستم
تا همچنان کنم پس وی بعمر بن بزیع نگریست انکه با من نگریست و گفت
یا علی کس بفرست تا آنرا بیاورد و خادم را بفرستادم تا آنرا
بیاورد چون آن بدید ساعتی سر در پیش افکند آنگه سر برداشت
و خشمش ساکن شده بود و گفت یا عمر نشاید که پس از این بر علی
چیزی قبول کنند آنگاه مرا پنجاه هزار درم فرمود و من آن
مال با آن دراعه پیش امام موسی بن جعفر علیه السلام فرستادم
معجزهٔ دیگر روایت کرد باسناد از ابن عمیر از هشام بن
الحکم که گفت چون ابو عبدالله عم بگذشت و عبدالله جعفر

دعوی امامت کرد و او مهتر بن فرزندان بود موسی بن
جعفر وی را بخواند و گوی بکند و هیمه در انجا افکند و آتش
و نفط در انجا زد و گفت ای برادر اگر تو صاحب این کاری
دست درین آتش کن وی دست در آتش نکرد و ابوالحسن موسی بن
جعفر ع دست در آتش کرد و آن آتش را بدست می بسود معجزه
دیگر روایت کرد باسناد از عبدالله بن المغیره که گفت العبد
الصالح موسی بن جعفر ع در منا بر زنی گذر کرد که می
گریست و کودکانش گرد وی می گریستند و ماده گاوی از آن
آن زن مرده بود پس امام ع آن زن را گفت چرا می گریی
یا امة الله گفت کودکان یتیم دارم و مرا ماده گاوی بود که
معیشت من و کودکانم از آن بود و آن ماده گاو بمرد
و من و کودکانم بی برگ ماندیم گفت یا امة الله میخواهی که
آن گاو را از برای تو زنده گردانم زن گفتا آری پس وی ع
با یک سو شد و دو رکعت نماز بگزارد انگه ساعتی دست برداشت

دبر

و لب می جنبانید انگه بر ان گاو گذر کرد و پای فراوی
زد گاو برخاست و راست بایستاد چون زن گاو را زنده
دید فریاد برآورد که عیسی بن مریم است بخدای کعبه که
هست پس در میان مردمان گذر کرد و بگذشت
معجزه دیگر روایت کرد باسناد از هشام بن منصور
از رشیق مولای رشید که رشید مرا فرستاد تا موسی بن
جعفر را بیاورم تا وی را بکشد بیاوردم موسی عصایی که در
دست داشت بجنبانید عصا در دست وی افعی شد و ها
رون را تب بگرفت و افعی در گردن وی افتاد و وی فریاد
برآورد که وی را رها کن رها کردم افعی از گردنش باز شد
معجزه دیگر روایت کرد باسناد از قاسم بن علا که هرون
رسول با بوالحسن موسی بن جعفر ع فرستاد و وی را بطعام
خواند و جماعتی ندیمان نزدیک وی بوده اند و مشعبدی
نزدیک وی چون رسول برفت بطلب ابوالحسن جماعتی که

حاضر بودند شرح علم و فضایل وی می دادند مشعبد
هارون را گفت اگر من شما از وی بخندم آرم مرا چه دهی
گفت چه گونه ما را از وی بخنده آری گفت چون وی بطعام
بنشیند چیزی بکنم تا نان و هر چه پیش وی نهاده باشد بر بالا
بر شود و بسقف باز دوسد و پیش وی خالی بماند و شما بخندید
گفت تو این توانی کرد گفت آری گفت بکن پس چون ابو الحسن ع
بیامد و در جای خود بنشست چون خوان پیش ایشان بنهاد
وی ع دست دراز کرد تا طعام برگیرد مشعبد آنچ وعده
داده بود بکرد طعام که در پیش ابو الحسن بود ببالا بر شد
و قوم بخندیدند پس ابو الحسن به مشعبد نگریست و بالش
بر جانب وی بود صورت شیر بر وا بران صورت بالش
اشارت کرد که برخیز و این مرد را فرو بر صورت شیر برجست
و آن مرد را فرو برد و صورت با جای خود شد و هارون
متحیر بماند و پشیمان شد بر آنچ کرد گفت یا ابا الحسن آن

مرد

مرد را باز آر گفت ابو الحسن ع که با من این کند چگونه که
هرگز باز نیاید اگر آنچ عصای موسی فرو خورد از رسنها
و عصاها باز آید این مرد نیز باز آید معجزه دیگر
روایت کرد محمد بن اسماعیل بن محمد بن الفضل که گفت روایت
مختلف شد میان اصحاب ما در مسح پایها در وضو که
ابتدا از انگشتان باید کرد تا کعبین یا از کعبین تا سر انگشتان
پس علی بن یقطین نامه نوشت با ابی الحسن موسی بن جعفر ع
که فدای تو بادم ما بدرستی که اصحاب ما خلاف کرده اند
در مسح پای اگر صواب بینی بخط خویش بمن نویسی آنچ
بدان عمل کنم پس ابو الحسن جواب برو نوشت که آنچ من
ترا می فرمایم آن کن سه بار آب در دهن گیری و سه بار
در بینی و روی بشوی سه بار و محاسنت را خلال کنی
و هر دو دست بشوی سه بار و همه سر را مسح کنی سه بار ظا
هر و باطن گوشها را مسح کنی و پایها بشویی تا کعبین سه بار

و این را که گفتم خلاف مکن چون نامه بعلی یقطین رسید
تعجب کرد از آنچ ویرا فرموده بود از آنچ همه طایفهٔ شیعه
بر خلاف آن بودند آنکه گفت مولای بهتر داند و دانا
تر است بدانچ گفت و من مامورم ویرا امتثال کنم پس وضو
برین وجه کرد امتثال امر امام را و علی یقطین را برشید
غمز کرده بودند و گفته که او رافضی و مخالف توست گفت بی
امتحان کنم ویرا در وضو از آنچ که وی میکند تا از من احتراز
نکند آنکه مدتی ویرا بگذاشت و ویرا در سرای شغلی آمد
و تفویض کرد آنکه چون وقت نماز در آمد علی یقطین
در سرای در حجره خالی شد تا وضو سازد رشید از پس دیوار
حجره بایستاد چنانک علی را می دید علی ویرا نمی دید علی سه بار
مضمضه کرد و سه بار استنشاق و روی بشست و محاسن
خلال کرد و دستها بشست از سر انگشتان تا بوارن سه بار
و سر و کوشها را مسح کرد و پایها بشست و رسید بروی نظاره

می کرد چون ویرا چنان دید مالک نفس خود نبود تا اکبر و
مطلع شد و گفت دروغ نگفت یا علی یقطین هر که دعوی
کرد که تو از جملهٔ رافضیانی حالش نزدیک رشید بهتر شد
آنکه نامهٔ ابوالحسن موسی بن جعفر ع بدو رسید که از اکنون
باز وضو چنان کن که خدای فرموده است روی بشوی
یکبار و دیگر بار اسباغ و تمامی را و هر دو دست بشوی
از وارن تا سر انگشتان و مسح کن پیش سر او پشت پای را
از بقیهٔ تری وضو بدرستی که زایل شد از آنچ بر تو از آن
می ترسیدند والسلام **معجزهٔ دیگر** روایتست از علی بن ابی
حمزه که گفت موسی بن جعفر روزی دست من گرفت و از
مدینه بصحرا برد مردی مغربی در راه می گریست و خر مرده
پیش وی و بارش آنجا افتاده موسی علم ویرا گفت حال
تو چیست گفت با همراهان بخواستم شد بحج خرم اینجا بمرد
و من اینجا بماندم و همراهان برفتند و من متحیر بماندم

هیچ چهارپای ندارم که بار بر و نهم موسی عم گفت تو اندوه
که وی نمرده باشد گفت آخر برمن رحمت نمی کنی یا با من بازی
می کنی موسی عم گفت من افسون نیکو دانم مرد گفت مرا این
بس نیست که بدان گرفتار شده ام تا تو برمن استهزا می کنی
موسی عم نزدیک دراز گوش شد و دعا بگفت که من ان نشنیدم
و چوبی آنجا افتاده بود بر گرفت و فرا آن خر زد و بانگ برو
زد خر برجست درست و با سلامت پس گفت یا مغربی اینجا
هیچ استهزا می بینی برو تا باصحاب رسی و ما برفتیم علی بن
حمزه گفت روز در مکه بر سر چاه زمزم استاده بودم
آن مرد را دیدم که آنجا چون مرا دید پیش من آمد و دستم
را بوسه داد و شادان و خندان بود گفتم حال دراز گوشت چونست
گفت بخدای که درست و سلامت است و نمی دانم که آن مرد
از کجا بود که خدای تعم بواسطه وی برمن منت نهاد و خری
مرا زنده گردانید پس از آن که مرده بود گفتم تو بمراد و حاجت خود

رسیدی

رسیدی از جنبش عمرش که بمعرفت آن نبی معجزه دیگر
روایت کرده اند که شقیق بن ابرهیم بلخی گفت من بحج رفته
بودم بقادسیه فرو آمدم بر مردمان نظاره می کردم
در زینتی که داشتند و بسیاری که بودند جوانی را دیدم
نیکو روی گندم گون جامه از صوف پوشیده و گلیمی بخود
فرا گرفته تنها نشسته با خود گفتم او از صوفیان است میخواهد
که بار خود بر مردمان نهد بخدای که پیش وی شوم و وی را ملامت
کنم پس نزدیک وی شدم چون مرا بدید گفت یا شقیق اجتنبوا
کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم از بیشتر ظن
دور باشید که بعضی از ظن گناه است آنکه برفت من با خود گفتم
این در دل من بود وی بگفت این نیست مگر بنده صالح
ناگاه از چشم غایب شد و چون بواقصه فرو آمدیم وبرا دیدم
که نماز میکرد و اعضاء وی مضطرب بود و اشک بر رویش
می رفت گفتم پیش وی شوم و از وی بحلی خواهم پس صبر کردم

ناکاه

تا پشت روی بدو نهادم وی گفت یا شقیق برخوان وَإِنِّي
لَغَفَّارٌ لِمَنْ تَابَ مِنْ اَمْرٍ زنده ام کسی را که توبه کرده گفتم بدرستی
که این جوان از ابدالانست دو نوبت بگفت انچ در سرّی من بوده
چون بزباله فرو آمدیم آن جوان را دیدم بسر چاه ایستاده رکوی
در دست میخواست که آب بردارد رکوه از دستش در چاه افتاد
ویرا دیدم که باسمان نگریست وشنیدم که می گفت که توی سیرابی
من چون از آب تشنه شوم وتوی قوتی من طعام خواهم سیدی
جز این ندارم آنرا دراینجا مگذار شقیق گفت بخدای که در چاه
می نگریستم آبش بر بالا آمد وی ع دست فراز کرد و رکوه برگرفت
و پر آب کرد و وضو ساخت و رکعتی چند نماز کرد انکه نزدیک
پشته ریگ شد و بدست بر می گرفت و در رکوه می کرد
و از ما می جنبانید و می آشامید پس نزدیک وی شدم و بروی
سلام کردم و گفتم مرا طعام ده از فضل انچ خدای بر تو نعمت کرده
گفت یا شقیق دایم نعمت خدای بر ما بود اشکارا و نهان

پس تو ظن نیکو بر پروردگار خود انکه رکوه فرا من داد از وی بیا
شامیدم در وی پست و شکر بود بخدای که هرگز ازان خوشتر نه
اشامیده ام پس سیر طعام و سیراب شدم و روزها مرا اشتهای طعام
نبود انگه ویرا ندیدم که تا در مکه شدیم ویرا دیدم در پهلوی
قبة الشراب در نیمه شب نماز می کرد و ناله با گریستن و دایم
هم چنان بود تا که شب درگذشت چون صبح برامد برخاست
و نماز بامداد کرد انگه گرد خانه هفت بار طواف کرد و برفت
من از پی فرا شدم ویرا خادم و موالی دیدم و وی بر خلاف آن
حالت بود که در راه دیده بودم مردمان از گرد وی در گرفته
بودند و بر و سلام می گفتند یکی را از ایشان پرسیدم که بوی
نزدیک بود که این جوان کیست گفت موسی بن جعفر ع گفتم دانستم
که آن عجایب نبود الا مثل این سید را فصل پنجم در مدت
عمر وی و وقت وفات وی علیه السلام و را انجاه پنج
سال بود در ایام امامت او بود بقیه ملک منصور بعد از و

پدر پسر پس مهدی مالک شد و بعد از و پسرش هرون الرشید
مالک شد بعد از پانزده سال از ملک وی امام معصوم موسی
بن جعفر ع را شهید کرد و سبب آوردن وی ببغداد و در ز
ندان کردن آن که رشید بحج شد و موسی بن جعفر بر سر تربت
رسول در نماز بود بفرمود تا نماز بر وی ببریدند و ویرا بر گر
فتند وی ع می گریست و می گفت الیک اشکو یا رسول الله
مما القی با تو شکایت می کنم از انچه بمن می رسد مردمان از
هر جانبی می گریستند و ویرا پیش رشید علیه اللعنه بردند رشید
لعنتی ویرا دشنام داد و جفا کرد و بفرمود تا دو قبه ساختند
و او را در یکی از آن دو قبه نشاندند و هر قبه بر شتر نهادند
و یکی بسوی بصره روان کردند و یکی بسوی کوفه تا بر مردمان
پوشیده شود خبر وی و موسی ع در ان قبه بود که بجانب
بصره فرستادند و او را تسلیم عیسی بن جعفر بن منصور
کردند و او یک سال نزدیک وی محبوس بود پس رشید بدو نوشت

در هلاک کردن او عیسی از آن استعفا خواست پس رشید کس فر
ستاد تا او را ببغداد آوردند و تسلیم فضل بن الربیع کردند مدتی
در نزدیک وی بود رشید علیه اللعنه او را بهلاک کردن او فرمود
او نیز ابا کرد بفرمود تا او را بفضل بن یحیی سپرد و فضل بن یحیی
او را گرامی داشت خبر برشید رسید و رشید علیه اللعنه بشهر رقه
بود بدو نوشت که موسی را بکشد او توقف کرد در آن رشید خشم
گرفت و کس فرستاد ببغداد تا فضل را نزدیک عباس بن محمد آوردند
و صد تازیانه بزدند و بفرمود تا موسی را ع بسندی شاهک
سپرد و سندی را علیه اللعنه بفرمود تا ویرا زهر داد مسیب گفت
مولای من ع مرا گفت از امروز تا سه روز نزدیک خدای خواهم شد
گفت من بگریستم گفت بسوم علی امام و مولای تو است تمسک بولایت
او کن که گمراه نشوی مادام که ویرا لازم گرفته باشی و گفت این
رجس پلید سندی شاهک دعوی کند که او مرا بشوید و دفن کند
هیهات آن هرگز نباشد و چون روز سیم بود شخصی را دیدم پیش

وی ماننده ترین شخصها بوی پس امام عم درگذشت خبر برشید
علیه اللعنه رسید سندی شاهک علیه اللعنه فقها و عدول بغداد را بیاورد
که بنگرید که وی بمرگ خود بمرده است بروی هیچ جراحتی نیست
و وی را بر پل نهادند و یحیی بن خالد بفرمود تا منادی کردند
که موسی بن جعفر ع که رافضیان دعوی می کردند که او نمیرد
بمرده است پس سندی شاهک علیه اللعنه بیامد تا وی را بشویند
مسیب گفت بخدای که ایشان می پنداشتند که او را می شویند
و دست ایشان بدو نمی رسید و آن شخص وی را می شست و کفن
و حنوط می کرد و چون فارغ شد مرا گفت یا مسیب در هرچه
شک می کنی در من شک مکن منم امام تو و مولای تو و حجت
خدای بر تو بعد از پدرم انگاه امام را بمقابر قریش بردند
و دفن کردند صلوات الله علیه و علیهم اجمعین

باب یازدهم در ذکر امام هشتم ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام

و این باب مشتمل است بر چهار فصل

فصل در ولادت او علیه السلام ولادتش بمدینه

بود در سنه ثمان و اربعین و مائه مادرش را نام نجمه بود
و سکن نوبیش خواندندی و تکتم روایت است از علی بن میثم
از پدرش که گفت نجمه مادر رضا علیه السلام گفت چون حامله
شدم بپسرم رضا ع ثقل حمل نیافتم و از شکم خود تسبیح و تهلیل
و تحمید می شنیدم و مرا از آن هول و ترس پدید آمدی و چون
وضع حمل بود وی بزمین آمد دست بر زمین نهاده و سر باسمان
بر داشته و لبها می جنبانید چنانکه گوئی سخن می گفت پس پدرش
موسی بن جعفر ع در نزدیک من آمد گفت گوارنده باد ترا
یا نجمه کرامت پروردگار تو پس پسر را فرا وی دادم در خرقه
سپید پیچیده وی بانگ نماز در گوش راستش گفت و قامت
در گوش چپ و از آب فرات خواست و بکامش باز آورد انگه
فرا منش داد و گفت فرا گیر وی را که حجت خدای است در زمینش
شیخ المفید چنین آورده است که او را ابجز ابو جعفر محمد تقی

علیه السلام هیچ فرزند دیگر نمی دانم **فصل دوم در فضایل وی ع**
روایت کرد ابا الصلت عبد السلام بن صالح الهروی گفت
ندیدم ام عالم تر از علی بن موسی الرضا ع مامون جمع کرد در
یک مجلس جملهٔ عالمان عهد خود را از جملهٔ دینها از گبر و جهود
و ترسا و مسلمان و متکلمان و مناظران او جمله را غلبه کرد
و از همه زیادت آمد و همه اقرار کردند بفضل او و قصور علم خود
روایت کرد محمد بن اسحق بن موسی بن جعفر از پدرش موسی ع
که پسران خویش را گفت برادر شما علی عالم آل محمد است
او را پرسید از هرچه شما را مشکل بود هرچه گوید شما از آن نگاه
دارید که پدرم جعفر بن محمد بارها مرا گفته است که عالم آل محمد
در صلب تو است و کاشکی او را دریافتمی که او هم نام امیر المومنین است
روایت از حبیب نباجی گفت رسول خدای را بخواب
دیدم که بنباج آمده بود و در مسجدی فرو آمده که حجاج
در رو فرو آمدندی و چنان دیدم که بیش او شدم و سلام

خرمای صیحانی

گفتم در پیش او طبقی دیدم از برگ خرما بافته و بر وی خرمای صیحانی
بود او از آن کف خرما برگرفت و بمن داد بشمردم هجده خرما بود
من با خویش تاویل کردم که بعدد هر خرمای سالی بزیم بعد
از بیست روز در زمینی از آن خود بودم و عمارت می کردم
کسی مرا خبر داد که علی بن موسی الرضا ع باینجا رسید و در آن مسجد
فرو آمد و مردمان می شتافتند و پیش وی می رفتند من نیز
برفتم دیدم او را که آنجا نشسته بود که پیغمبر را در خواب دیده بودم
و در پیش وی طبقی دیدم همچنان از برگ خرما بافته پر از
خرمای صیحانی برو سلام کردم جواب داد مرا نزدیک خود
خواند و قبضهٔ از آن خرما بمن داد بشمردم هم چندان بود
که پیغمبر بمن داده بود گفتم یا بن رسول الله مرا زیادت ازین
ده گفت اگر رسول خدای ترا زیادت ازین دادی من نیز
زیادت دادمی و السلام **فصل سیم در طرفی از معجزات
وی ع** روایت ابو الجعفر الهاشمی از ابرهیم بن موسی که گفت

ابو الحسن الرضا علیه السلام مرا وعده داده بود پس روزی
وی بصحرا بیرون شد و من با وی بودم در زیر درختی فرود
آمد و با ما هیچ کس دیگر نبود من وی را گفتم فدای تو بادم عید
نزدیک آمد و بخدای که من مالک یک درم نیستم پس وی بتا
زیانهٔ خود زمین بخارید سبیکهٔ زر بیرون کرد و گفت این
را برگیر و بدان نفع گیر و آنچه دیدی پوشیده دار

معجزهٔ دیگر

روایت کرده باسناد از محمد بن عبد الله از غفاری که گفت مردی
را از فرزندان ابی رافع طیس نام بر من حقی بود مرا تقاضا
کرد و بر من الحاح کرد تا در مسجد می ایستاد و فریاد می کرد
که غفاری مال من بخورد پس مردمان بر من جمع آمدند
یک روز نماز بامداد بگذاردیم روی بسوی رضا آوردم
و وی آن روز بعراض بود چون نزدیک سرای وی رسیدم
وی می آمد بر دراز گوشی نشسته بر وی سلام کردم
و آن در ماه رمضان بود گفتم خدای مرا فدای تو کناد

مولای

مولای ترا بر من حقی است و بخدای که وی مرا مشهور کرد
وی با خود گفتم که او فرماید تا طیس ترک می کند و من نگفتم
که حق او چند است مرا گفت بنشین تا که من باز آیم من بنشستم
تا که نماز شام بگذاردم و روزه داشتم دلتنگ شدم خواستم که باز
گردم وی هم فرا رسید و مردمان گرد بر گرد وی و سایلان نشسته
بودند وی ایشان را صدقه داد و در خانه شد آنگه بیرون آمد
و مرا بخواند با وی در رفتم و بنشستیم و من وی را حدیث می کردم
از ابن المسیب و او امیر مدینه بود چون از سخن فارغ شدم
گفت هنوز روزه نگشاده گفتم آری وی بفرمود تا از برای
من طعام آوردند چون فارغ شدیم مرا گفت این بالش بردار
و آنچه در زیر وی است برگیر بالش برداشتیم دینارها در زیر وی
آن بود از در آستین کردم وی چهار کس را از بندگان خود
فرمود تا با من باشند و مرا بخانهٔ من رساند من گفتم فدای تو
بادم عسس بسیار می گرد و من کراهت می دارم که فرا من رسند

و نیک کانی با من باشد گفت صواب گفتی خدای ترا بر صواب
را داد ایشان را فرمود که باز گردند چون من ایشان را باز گردانیدم
پس چون نزدیک سرای خود رسیدم وانسی یافتم ایشان را باز گردانیدم
و با خانه شدم و چراغ خواستم در آن نظر کردم چهل و هشت دینار
بود و در میان آن یک دینار بود بغایت روشن و مرا نیکوئی
آن شگفت آمد من آن را بر گرفتم و فرا چراغ نزدیک داشتم نقش
روشن بر آنجا نبشته بود که حق آن امرد بیست هشت دینار
است و آنچه باقیست ترا است و بخدای که من فرا وی نگفته
بودم که آن مرد را بر من چیست و حمد خدای را که ولی خود را
عزیز کرد آیند معجزهٔ دیگر روایت کرد سهل بن زیاد از
علی بن محمد القاسانی که گفت خبر داد مرا یکی از اصحاب ما
گفت مالی خطیر پیش ابو الحسن الرضا ع بردم و وی را بدان
شاد نیافتم از آن غمناک شدم و با خود گفتم چنین مالی پیش
وی آوردم و وی بدان شاد نشد پس وی ع غلام مرا گفت

طشت

بگریست و گفت یا نوفلی سبک آید بر تو که ساعتی فراتر شوی
پس من بر جستم و بیرون شدم و هر که حاضر بوده همه بیرون شدند
و دائم مامون با وی حدیث می کرد و ما آواز خندهٔ مامون
می شنیدیم تا آنکه مامون بیرون آمد و رضا کس بما فرستاد که ما
با نزدیک وی شدیم پس مرا گفت یا حسن گفتم لبیک گفت تعجب نمی
کنی از دوست خود ابی محمد حفظه الله گفتم چگونه فدای تو باد ما
گفت مرا که با من گفتی که بچشمه خواهیم شد و داروخواهیم خورد مرا
هفت روز معاف دار تا آنکه بمدینه و مکه شدی بدرستی که خدای
تعالی ترا علم عظیم داده است و من برادر و پسر عم توام و باخدای
می رسیم بولایت تو و بولایت پدرت پس چاره نیست از آنکه حرفی
فرا من آموزی که بدان نفع گیرم گفت این جبلتهاست عاملان
تهامه و حجاز ساخته اند و اگر من حضر بودمی بدان قادر نبودمی
تکلیف که یکی ام از رعیت تو پس بقهقهه بخندید و گفت بخدای
که آن کردی و رفتی و بخدای که تو حجت خدایی و ولی این امت

معجزهٔ دیگر روایتست از امام حسن عسکری از پدرش از جدش
علیهم السلام که چون مامون رضا را ع ولی عهد کرد روزی چند
باران نمی بارید آنانکه برضا تعصب بودند گفتند که بنگرید که ما را
چه آمد علی بن موسی ولی عهد شد خدای باران از ما باز داشت
خبر بمامون رسید رضا را گفت باران از ما باز ایستاد اگر
دعا کنی و از خدای تعالی بخواهی که ما را باران فرستد گفت
آری من رسول خدا را در خواب دیدم و امیر المومنین با وی بود
مرا گفت ای پسر روز دوشنبه بصحرا شو و باران خواه که خدای تعالی
باران فرستد و ایشان را خبر ده بدانچ خدای تعالی ترا نماید از انچ
ندانند تا زیادة شود علم ایشان بفضل تو پس چون روز دوشنبه
وی بصحرا شد و خلایق بیرون شدند بنظاره پس وی ع
بر منبر شد و خدا را حمد و ثنا گفت آنگه گفت پروردگارا تو
عظیم کردانیدی حق ما را که اهلبیتیم پس وسیلت بما جستند
چنانک تو فرمودی و فضل و رحمت تو بیوسیدند و نعمت ترا

چشم

چشم داشتند پس ایشانرا باران فرست باران نافع عام نه چنانک
زیان کار بود گفتند بخدای که محمد را بپیغمبری بخلق فرستاد که در
حال بادی سخت در هوا و میغ بدید آمد و رعد و برق ظاهر شد
و مردمان در جنبش آمدند تا از باران احتراز کنند پس رضا ع
گفت ساکن باشید که این میغ از برای شما نیست اهل فلان شهر راست
میغی دیگر بر آمد گفت این نیز از برای فلان شهرست هم چنین تا ده
میغ بر آمد هر یکی را می گفت که از برای فلان شهرست تا میغ یازدهم
بر آمد گفت این میغیست که خدای عز و جل از برای شما فرستاد
خدا را شکر گویید بر فضلی که با شما کرد و برخیزید و روی
با خانهای خود نهید این میغ بر سر شما ایستاده است و نبارد
تا که شما بر مقر خود شوید انگه بشما بارد خیری که لایق باشد بجز
بکرم خدای جل جلاله و از منبر بزیر آمد مردمان باز گردیدند
و میغ ایستاده بود نمی بارید تا که ایشان بمنازل خود رسیدند
انگه باران بزرگ قطرها باریدن گرفت چنانک همه وادیها و حوضها

و غدیرها و بیابانها پر کرده آیند پس مردمان می گفتند که اولاد
پاکرا که فرزندی رسول خدای که امان خدای و حق تعالی
عظیم بزرگ کرده آیند در شهرها بدعاء رضا علیه السلام پس
جماعتی حاسدان رضا مامون را گفتند بد بود که رضا را ولی
عهد کردی و این شرف عمیم و فخر عظیم می خواهی که از خاندان
عباس با خاندان علی نقل کنی بدرستی که این ساحرزاده را آوردی
خمیل بود ظاهرش کردی و وضیع بود رفیعش کردی و فراموش
مذکورش کردی تا بازار خود تیز می کند بدین باران نیز دیک
دعاء وی بارید هیچکس با خود و با ملک خود این کند تو کردی.
مامون گفت این مرد پنهان از ما دعوت می کرد پس ما خواستیم که
ویرا ولی عهد کردانیم تا دعوت وی با ما بود و اعتراف آورد
بملک و خلافت از برای ما و من اندک اندک از قدر وی باکم کنم
تا ویرا بصورت فرا رعیت نمایم که بدانند که وی مستحق این کار
نیست پس ملعون نام وی حمید بن مهران گفت مرا با وی در

مجادله کن تا من ویرا و اصحاب ویرا مفحم کردانم و از قدر وی
کم کنم و اکر نه هیبت تو بودی من ویرا در منزلش فرود آورد
دمی و مردمان را بیدار کردانیدمی که وی قاصر است و اهلیت ندارد
آن منصب را که تو ویرا بدان بداشتی و بدان رسانیدی مامون
گفت هیچ چیز بمن از این دوستر نیست پس مامون فاضلان رعیت
را جمع کرد و خود حاضر آمد انکاه آن ملعون رضا را گفت بدرستی
که مردمان از تو حکایتهای بسیار کردند و در وصف تو غلو
کردند چون دیدند که دعا کردی و باران بارید که عادت شده است
باریدن آنرا معجزه ساختند از برای تو و این امیر المومنین
ترا محل رسانیده است که می دانی که حق وی بر تو اقتصار نکنند
که قول دروغ زنان را که از برای تو دروغ کویند بشنوی و بدان
رضا دهی رضا علیه السلام گفت که من بندکان خدایرا از آن منع نکنم
که یاد کنند نعمتی را که خدای بر من کرده است و اکرچه بطر نکرده ایم
و از طریق خود نجنبیم و اما آنچ کفتی که صاحب تو مرا بمنزلتی

رسانیده است بدرستی که وی را فرعون آورده است
الّا دران محل که مَلِک مصر یوسف صدّیق را فرو آورده
و حال ایشان آن بود که تو دانستی پس آن ملعون در خشم شد
و گفت ای پسر موسی بدرستی که تو از حدّ خود درگذشتی
و از قدر خود تجاوز نمودی بدان با اینکه خدای فرستاد
تا گویی که مثل معجزهٔ ابرهیم خلیل آورده یا معجزهٔ موسی کلیم
پس اگر تو راست می‌گویی در آنچه می‌نمایی این دو صورة
شیر که برین مسند نقش کرده‌اند و اشارت بمسند مأمون
مأمون کرد ایشان را زنده کردان و بر من مسلّط گردان تا
آیتی و معجزه بود رضا ع در خشم شد و بانک بر آن دو
صورة زد که فرا گیرید این فاجر را و فریسهٔ خودش و طعمهٔ خودش
سازید و اثری نگذارید پس آن دو صورتی دو شیر بیرون
جستند و آن ملعون را فرا گرفتند و خودش درهم شکستند
و بخوردند و خونش بلیسیدند و قوم از آن متحیر بماندند

و چون از وی فارغ شدند روی فرا کردند و گفتند ای ولیّ
خدای در زمینش چه می‌فرمایی ما را که با او کنیم و اشارت بمأمون
کردند که با وی همان کنیم با این یک کردیم مأمون از آن سخن
بیهوش شد و بیفتاد رضا علیه السلام گفت گلاب بروی زنید
و بهوش آرید چنان کردند شیران دیگر باره می‌گفتند که ما را
دستوری می‌دهی که وی را بدان صاحبش در رسانیم گفت نه
با قرارگاه خود شوید چنانک بودید پس شیران با مسند
خود شدند و صورة شیر شدند مأمون گفت حمد خدای را
که خدا حمید بن مهران کفایت کرد آنگه گفت یا ابن رسول الله
این کار جدّ شما رسول خدای بود آنگه شما را اگر خواستی
من از میان این کار بیرون شدمی و بتو تسلیم کردمی
رضا ع گفت حق تعالی مرا داده است از طاعت داری همه
خلقش مثل آنچه تو دیدی از طاعة این دو صورة مگر جاهلان
بنی آدم که ایشان نصیبها خود زیان کردند خدا را در ایشان

تدبیری است پس مأمون دائم آن کینه در دل می‌داشت تا که
با رضا علیه السلام کرد آنچ کرد معجزهٔ دیگر روایتست
از ابی الصلت عبد السلام بن صالح الهروی گفت چون رضا
ع از نیشابور بیرون شد تا بنزدیک مأمون شود نزدیک
ده سرخ رسید ویرا گفتند یا ابن رسول الله آفتاب بگردید نماز
بکنیم وی ع فرود آمد و گفت آب بیارید گفتند ما را آب
نیست وی علیه السلام بدست خود خاک از زمین باز کرد
چشمهٔ ظاهر شد و وی با جماعت وضو کردند و هنوز چشمه
باقیست که آنرا چشمهٔ رضا ع خوانند یکی آن چشمه را بکند تا
آب روان شود و بدان مزرعه سازد آب بایستاد مدتی
منقطع شد آنکه حال فرا التجا کرد آب بدید آمد و آن موضع
معروفست معجزهٔ دیگر آورده اند که روزی رضا ع پیش
مأمون شد و نزدیک وی بود زینب کذابه دعوی می‌کرد که
او دختر علی بن ابی طالب ع است و علی ویرا دعا کرده است

تا باقی

تا باقی ماند تا روز قیامت پس مأمون رضا را علیه السلام
گفت بر خواهرت سلام گوی گفت بخدای که او خواهر من نیست
و او را ولادت از علی بن ابی طالب نیست گفت مصداق قول
چیست گفت ما اهل بیت ایم که گوشتهاء ما حرام است
بر سباع پس اگر وی راست گوی بود سباع گوشت وی نخورد
پس زینب گفت ابتدا بشیخ کن مأمون گفت انصاف بداد
پس در برکه باز کشادند که سباع در آنجا بود و رضا ع در آنجا شد
سباع چون ویرا بدیدند دنبال می‌جنبانیدند و سجود ویرا [illegible]
کردند رضا علیه السلام در میان ایشان دو رکعت نماز بگذارد
و از آنجا بیرون آمد پس مأمون زینب را فرمود تا فرو
شود فرو نمی‌شد پس ویرا در پیش سباع انداختند سباع ویرا
بخوردند از آن سبب مأمون علیه اللعنه بر رضا حسد کرد
و در روایت دیگر چنانست این حدیث زینب کذابه با علی
نقی ع بوده است در عهد متوکل و ممکن که آن زینب دیگر

بوده باشد والله اعلم بالصواب **فصل چهارم در**
مدت عمر وی و وقت وفات وی علیه السلام
و سبب قتلش بود پنجاه و پنج سال عمر بود در ایام عمرش بود
بقیه ملک رشید محمد زبیده معروف بامین پادشاه شد
سه سال و بیست و پنج روز انگه امین را معزول کردند و عمش
ابراهیم را بنشاندند چهارده روز انگه زبیده را از حبس
بیرون کردند و دوم بار وی را بیعت کردند بنشست
یک سال و شش ماه و بیست و سه روز انگه مامون
پادشاه شد بیست سال و در ایام ملک او رضا علیه
السلام شهید شد بمسموم از جهت او و زهر دادن او دو
نوع روایت کرده اند در روایت محمد بن علی حمزه آنست که
عبد الله بن بشیر گفت مرا مامون فرمود که ناخن نبر چنینم
و گفت با هیچ کس مگوی پس روزی چیزی بیاورد مانندی
خرماء هندی و مرا فرمود تا آنرا بر دو دست خویش بسرشتم

پس

علیه السلام

پس وی علیه اللعنه پیش رضا شد و رضا را غم اندک بیماری بود
او را پرسید که چگونه گفت امید دارم که بهتر شوم گفت هیچ
کس از اطبا پیش تو آمد گفت نه مامون خشم گرفت و بانک
بر غلامان زد و گفت آب انار بیابید گرفت و مرا بخواند و بفر
مود تا انار بیاوردم و دانه کردم و بفرمود تا بهر دو دست
خویش بفشردم و مامون بدست خود بوی داد تا بخورد
و آن سبب وفات وی بود **و در روایت ابا الصلت**
آنست که گفت مولای من رضا علیه السلام مرا گفت درین قبه شو
و خاک او پیش من آر از چهار موضع از نزدیک در و از
نزدیک بالین این مرد و از نزدیک پایینش و از نزدیک
قبله و از احد اکانه پیش من آر بیاوردم یک یک را ببوئید
و گفت درین سه موضع خواهند که مرا گور کنند و ایشان را
میسر نشود هر کلنگ که در طوس است اگر جمع کنند بر خاک
پیش گور بکوفت و گفت این خاک منست چون گور کنند در و

محمد

آب بینی این کلمات بگوی که تو را آموزم تا آبی پدید آید که حد آن
پر شود و در آن ماهیان خورد بینی تا آنکه من فرا تو دهم
از برای آن ماهیان پاره کن و بدیشان ده تا بخورند آنگه
ماهی بزرگ بینی که آن ماهیان خورد برچیند آنکه غایب
شود و پس تو دست در آن آب نه و کلماتی که در تو آموزم
بگوی تا آن آب بزمین فرو رود و این در خطور مامون
کن فرو رود بود که من پیش وی شوم اگر از نزدیک وی بیرون
آیم و سری خود پوشیده باشم با من سخن مگوی و اگر سر
نپوشیده باشم سخن گوی پس چون روز دوشنبه بود مولای
من عمامه در بست و برخاست تا پیش مامون شود غلامان
پیش وی باز آمدند و ویرا گفتند مامون ترا میخواند پس
وی علیه السلام برفت و من در پی وی می شدم و در پیش وی مردمان
می رفتند و در پیش مامون طبقی انگور نهاده بود و وی
علیه اللعنه خوشه از آن در دست گرفته بود و می خورد چون

بسید ع

بسید علیه السلام سلام گفت و بنشست مامون آن خوشه که
در دست داشت فرا وی داد سید من از آن انگور یک دانه در
دهن نهاد و بخورد و گفت ای مرد اگر خواستی با خدای بترسید
بداغ با وی خواهی رسید مامون گفت بخدای که من هیچ
نکردم از داغ تو گمان می بری سید من برخاست و سر پوشیده
بیرون آمد و من در پی وی می شدم تا که در سرای شد و
اشارت کرد که در در بند من در در بستم او با بستری خود شد
و خامه در بر خود گرفت و من نزدیک در بایستادم جوانی را
دیدم نیکو روی او را مانند کردم با سید من ع گفتم که ترا
درین سرای که آورد گفت صاحب سرای مرا در آورد گفتم
تو کیستی گفت منم حجت خدای بر تو از زمین فرا آی
من از پس وی فرا شدم وی نزدیک رضا شد پس سید من او را
میل کرد و بروی سلام گفت و دائم با وی راز میگفت پنهان
از من تا آنکه سر بزیر جامه وی در کرد نزدیک سینه وی و سخن

می گفت آنکه دست بیرون کرد و در دستش چیزی
سپید بود هم چون مهره سپید آنرا در دهن وی نهاد
وی از آن فرو برد پس گفتی که جان علی موسی الرضا علیه السلام
دران مورش بود در حال بجوار حق انتقال کرد صلی الله
علیه پس آن جوانی مرا گفت برخیز یا ابا صلت و در خزانه
شو و سفط مهر بر نهاده در آنجاست پیش من آر که کفن پدرم
درآنجاست و من آن سفط در آن خانه ندیده بودم در شدم
سفطی دیدم در میان خانه از آن پیش او بردم آنکه مرا گفت
در خانه شو و نعشی بیار یعنی جنازه گفتم سیدی اینجا
نعشی نیست کسی را بیاورم تا ازادات کند گفت سخن کن
که ترا همی فرمایم پس من در خانه شدم نعشی دیدم در میان
خانه نهاده پیش وی آوردم آنکه گفت برخیز و ازین آب
برگیر و برو تا او را بشویم گفتم تا آب گرم کنم گفت
باز نگر باز نگریستم دیگی آهنی دیدم که می جوشید بی آنکه در

زیر وی

زیر وی آتشی بود آنکه رضا را علیه السلام دیدم بر نعش و هیچ کس را ند
یدم که وی را برداشته باشد پس وی هم برخاست و جامه از
تن وی بیرون کرد و وی را بشست و حنوط و کفن کرد و نماز
کرد و من نیز با وی نماز کردم آنکه وی را در تابوت نهاد و
وی را بسوی سقف خانه برداشت سقف خانه شکافته شد
و تابوت بهوا بر شد بسوی آسمان پس من گفتم سیدی این ساعت
مامون وی را از من طلب کند چه گویم گفت خاموش باش
که وی این ساعت باینجا آید هیچ پیغمبری نباشد که در مشرق
یا در مغرب وفات کند الا که خدای تعالی میان ارواح و اجسام
ایشان جمع کند وی علیه السلام این سخن تمام نگفته بود که
سقف شکافته شد و تابوت فرو آمد و آن جوان وی را از او
گرفت و در جای خود نهاد آنکه برخاست و ندانستم که از
کجا بیرون شد و مرا گفت از بهر مامون در بکشای در باز
گشادم مامون را دیدم که مرا گفت که رضا را چه کرد گفتم وفات

کرد وی علیه اللعنه جامه پاره کرد انکه گفت وا اماماه وا
سیدا و بعضی از وزیرانش گفتند ویرا سبحان الله پس اگر
چنان بود چرا ویرا کشتی پس مامون گفت از برای وی نزد
دیک در گور کنید و من از پس قوم فرا شدم چون گور کندن
گرفتند زمین سخت پدید آمد مامون را بدان خبر داده اند
گفت نزدیک پایین گورش کنید همچنان سختی پدید آمد
و ویرا بدان خبر دادند گفت بر بالین گورش کنید هم سختی
پدید آمد انکه وزیر وی را گفت او امام است و امام نباشد
الا پیش قوم پس از برای در قبله گور کندند پس من گفتم که رضا
با من چنین و چنین گفته است وی گفت چنان کنید که ابا
صلت شما را می فرماید و از برای وی لحد کن پس من گور بکندم
چنان وی مرا فرموده بود و آبی پدید آمد و ماهیان خورد
دیدم پس من ان کلمات که در من آموخته بود بگفتم لحد پر
اب شد پس من ان نان را پیش ماهیان بگشتم انرا بخوردند

انکه ماهی

انکه ماهی بزرگ پدید آمد و آن ماهیان خورد را برچید
و غایب شد و من ان نکر حتی الا در حضور مامون و وزیرا
نش پس مامون گفت بدرستی که رضا ع در حال حیوة از عجایب
فرا نمای بود و پس از وفات نیز فرا نمای نماید وزیرش گفت دانی
که این چه شارات که از برای تو بود گفت رضا ع اعلام می کند
و مرا تو می آموزد که عدد شما فرزندان عباس اگر چه بسیار است
پس چون مدت از شما بگذرد خدای تعالی بر شما مسلط گرداند
مردی را از آل محمد که زمین را از شما پاک کند و شما همه را
هلاک کند مامون علیه اللعنه بفرمود تا ویرا بر روی کشیدند
و هلاک کردند انکه مرا گفت یا ابا صلت آن کلمات که گفتی مرا
من آموز گفتم بخدای که از یادم برفت گفت دروغ گفتی
انکه [illegible] روزم را حبس کرد و عذابم می کرد پس شبی دعا گفتم
و از خدای فرج خواستم او آواز هاتفی شنیدم که در نگر در نگریستم
محمد را دیدم ایستاده مرا گفت یا ابا الصلت بیرون شو که بر تو

هیچ خوف نیست که تو مامون را نبینی پس بیرون شدم
و هیچکس ندانست و مامون را ندیدم و مامون مرا ندید
صلوات الله علیه و علیهم اجمعین باب

دوازدهم در ذکر امام نهم ابو جعفر محمد بن علی التقی ع

و این باب مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در ولادت او ع
ولادتش بمدینه بود و در رمضان سنه خمس و تسعین
و مائه هفده شب گذشته از ماه و گفته اند نیمه ماه و در
روایت ابن عباس ده شب گذشته از رجب لقبش تقی بود
و منتجب و جواد و کنیتش ابو جعفر نام مادرش سکینه
نوبیه صفیه و کنیه رضا علیه السلام ویرا خیزران نام نهاد

فصل دوم در ذکر اولاد او علیه السلام در روایت
شیخ مفید او را چهار فرزند بود امام علی نقی ع و موسی
و از دختران فاطمه و امامه مادر هر یکی ام ولد بود
و در روایتی دیگر نام دخترانش خدیجه و حکیمه و ام کلثوم بود

و در بین

پس من نزدیک رضا ع شدم و گفتم فدای تو بادم ابر من رحمت
نمی کنی نمی بینی که چشمم چونست وی ع کاغذ و دوات برگرفت
و نامه بنوشت و مهر کرد و فرا من داد و گفت ببر پیش پسرم ابی جعفر
ع بر و نامه فرا وی ده و خود را فرا وی مال و از وی درخواه
تا ترا دعا کند و آن روز ابی جعفر را یک سال و چهار ماه رسیده بود
دایه او برا بر گرفته بود بیرون آورد روی و چشم در وی در مالیدم
و نامه فرا وی دادم و گفتم ای ابو الحسن ع بتو فرستاده است
و مرا گفته که از ابو جعفر درخواه تا ترا دعا کند وی ع نامه از من فرا
ستد آنگه روی و دست سوی آسمان کرد و دیر ساعتی خاموش بود
که از وی هیچ نمی شنیدم و بخدای که دست بچشم من آسمان نهاد کرد
تا چشم باز شد و روشن گشت معجزه دیگر روایت کرد محمد بن ابر
اهیم بن الجعفری از حکیمه بنت الرضا ع که وی گفت چون برادرم محمد بن
الرضا ع را وفات رسید من روزی نزدیک زنش ام الفضل
شدم بکار وی گفت یا حکیمه ترا خبر دهم از ابی جعفر ع عجبی

عجب که کس مثل آن ندیده باشد و نشنیده و آن چنان است که
بسیار بودی که وی مرا رشک فرمودی بجفتی کنیزکی و وقتی برفتی
و من از وی با مامون شکایت می کردم وی مرا گفتی ای دختر
تحمل کن که او فرزند رسول خدای است پس شبی نشسته بودم که
زنی را دیدم چون شاخ درخت تر و تازه وی را گفتم تو کیستی گفت
من زنی ام از ابی جعفر ع گفتم کدام ابی جعفر گفت محمد بن علی الرضا
و من زنی ام از فرزندان عمار یاسر پس مرا چندان رشک بدید آمد
که بر نفس خود مالک نبودم در حال پیش مامون شدم و او مست بود
گفتم ابو جعفر دشنام می دهد مرا و ترا و عباس و فرزندانش را
و چیزها گفتم که نبود پس وی از آن سخت در خشم شد و از مستی
بر خود مالک نبود شتاب برخاست و تیغ برگرفت و سوگند خورد
که بدین تیغ وی را پاره پاره کنم پس روی بخانه وی نهاد ام الفضل
گفت من پشیمان شدم و با خود گفتم هلاک شدم و دیگری را هلاک
کردم آنگاه از پس وی بدویدم تا بنگرم که چه می کند وی علیه السلام در رفت

تعم ۴
و محمد خفته بود شمشیر در وی نهاد و وی را پاره پاره کرد آنگه شمشیر
بر حلقش نهاد و سرش باز برید و من در وی می نگریستم و یاسر
خادم باز گردیدیم چون اشتر مست کف بر دهن آورده چون آن
بدیدم بی خویشتن روی بخانه خود نهادم و شبی گذاشتم که الله
خواب نبود تا چون وقت صبح بود پیش مامون شدم و او از مستی
باهوش آمده بود نماز می کرد وی را گفتم دانی که امشب چه کردی
گفت لا والله چه کردم گفتم نزدیک ابن الرضا شدی و وی خفته
بود وی را پاره پاره کردی و سرش ببریدی و بیرون آمدی
گفت چه می گویی گفتم این کردی پس فریاد برآورد که ای یاسر
این ملعونه چه می گوید گفت راست می گوید گفت انا لله و انا الیه
راجعون هلاک شدیم و ننگ یابیم تعجیل نزدیک وی شو
و مرا از وی خبری آر پس برفت و زود باز آمد گفت بشارت آوردیم
که در رفتم وی مسواک کار می داشت و پیرهنی و دواجی بر سر
داشت پس من در کار وی متحیر بماندم ایکه خواستم که دیدمش و وی

تا در وی هیچ اثری هست گفتم این پیرهن که پوشیده داری
میخواهم که بمن بخشی تا بدان تبرک کنم وی بمن نگریست و بگریست
چنانک گوئی مراد من بدان می دانست گفت من ترا کسوه فاخر
بپوشانم گفتم من جز این پیرهن نمی خواهم پس وی پیرهن بیرون
کرد بخدای که تن وی هیچ اثری ندیده ام پس مامون بسجده
در افتاد و یاسر را هزار دینار بخشید گفت حمد خدای را که مرا
بچون وی مبتلا نکرد انگه گفت یا یاسر این ملعون را که بستن
وی پیش من یاد می آید فاما رفتن من نزدیک محمد یاد می
آید گفت بخدای که تو امر کردی که شمشیر بر حلقش نهادی و حلقش بریدی
و کف در دهنش آمده بود هیچ نداشتم پس ام الفضل گفت پس
مرا گفت بخدای که اگر بعد از این با چیزی کردی از آنچه رفت ترا
بکشم انگه یاسر را گفت ده هزار دینار نزدیک وی بر و فلان اسب
و دراعه بر تا بپوشد و پیش ما آید و کس بفرست بهاشمیان
و اشراف و قائدان تا بنشینند و ابتدا بسلام محمد کنند انگه با وی

نزدیک

نزدیک من آید پس یاسر چنان کرد و یاسر در نزدیک وی شد وی
گفت علی الفصل میان من و میان وی این بوده است گفت من گفتم یا ابن
رسول الله این روز عتاب نیست بمحمد و علی که وی از آن هیچ
نمی دانست پس همه اتفاق کردند و تمامت اشراف را دستوری
دادند تا در آمدند مگر عبدالله و حمزه پسران حسن از برا که
ایشان هر دو نزدیک مامون قدح کرده بودند و بارها بر او غمز
کرده انگه با آن جماعت برنشست و پیش مامون آمد ما
مون بوسه بر چشمها وی نهاد و او را بر صدر بر دست راست نشاند
و حرزمان را فرمود تا بر طرف بنشینند و خود خالی با وی بنشست
و از وی عذر می خواست پس ابو جعفر گفت ترا نصیحتی میکنم
از من بشنو گفت بیار گفت ترک شرب مسکر کن گفت جعلت
فداء تو باد نصیحت تو قبول کردم **معجزه دیگر** روایت
از محمد بن علی الهاشمی گفت در نزدیک ابی جعفر شدم بامدادی
که در آن شب ام الفضل بنت المامون را انجا برده بود و من از آن

شب دارو خورده بودم چون نزدیک وی بنشستم مرا تشنگی
بدید آمد و کراهت داشتم که آب خواهم پس ابوجعفر علیه السلام
در روی من نگریست و گفت ترا تشنه می بینم گفت آری غلام را
گفت ما را آب ده با خود گفتم این ساعت آب آرد که در وی زهر
بود و از آن غمناک شدم پس غلام آب آورد و ابوجعفر در
روی من تبسمی کرد آنگه غلام را گفت آب فرا من ده و بستد
و بیاشامید و فرا من داد و نزدیک وی دیر بماندم دیگر باره
تشنه شدم و وی آب خواست و هم چون نخستین بار بیاشامید
و بکار برد و فرا من داد محمد بن حمزه گفت محمد بن علی الهاشمی
گفت مرا بخدای که من گمان می بردم که ابوجعفر ع همی داند
انچ در دلها است چنانکه رافضیان می گویند **معجزه دیگر**
ابا الصلت الهروی گفت در مجلس امام محمد بن علی بن موسی الرضا
ع بودم و نزدیک وی بودند جماعتی از شیعه و غیر ایشان
مردی برخاست و گفت یا سیدی فدای تو باد ما وی ع گفت

تقصیر

تقصیر نکنه بنشین انگه دیگری برخاست و گفت یا مولای فدای
تو باد ما وی ع گفت اگر کسی نیابد در آب اندازد که آن بدو رسد
پس آن مرد بنشست چون اهل مجلس باز گردیدند من گفتم یا سید
چیزی عجب دیدم گفت از این دو جواب خواهی پرسید گفتم آری گفت
اول مرد برخاست از ملاح خواست بپرسید که در کشتی تقصیر کند
گفتم تو زیرا که کشتی بمنزلت خانه اوست و از انجا بیرون شده
است و یکی دیگر مرا خواست بپرسید از زکوة که اگر یکی را نیابد از
شیعه ما انرا فرا که دهد گفتم اگر کسی را نیابی انرا در آب انداز
که آن باهل آن رسد **معجزه دیگر** روایت کرد محمد قتیبه
از مؤدبی که ابوجعفر ع را بود و گفت ع روزی در پیش من بود
در لوح چیزی میخواند ناگاه لوح از دست بیفتاد و ترسان
از جای برخاست و می گفت انا لله و انا الیه راجعون گفت
بخدای که پدرم در گذشت یا در می گذرد گفتم این از کجا می گوئی
گفت از بزرگ داشت عظمت خدای چیزی در دل من آمد که انرا

ندیده بودم گفتم پس بگذشت گفت دست ازین بدار مرا د
ستوری ده تا در خانه شوم و باز نزدیک تو آیم و از من عرضه خواه
هر جا که از قرآن می خواهی تا از حفظ آن او فا کنم پس وی از خانه
شد و من نیز از پس وی در خانه شدم از برای شفقت که مرا
بود با من پرسیدم که وی بکجا رفت گفتند درویش خانه شد و در
باز کرد و گفت هیچکس را بی من دستوری مدهید تا که من بیرون
آیم پس وی ع بیرون آمد متغیر شده و می گفت انا لله و انا
الیه راجعون بخدای که نبودم در گذشت و من فرو نشستم
و کفن کردم و این جز من کسی نکند انکه مرا گفت این را [illegible] کن
از من عرضه خواه هر چه خواهی از من از قرآن تا بحفظ آن وفا
کنم گفتم اعراف برخوان وی گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
بسم الله الرحمن الرحیم وَاِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَاَنَّهٗ ظُلَّةٌ
وَظَنُّوْٓا اَنَّهٗ وَاقِعٌ بِهِمْ پس گفتم المص گفت این اول سوره است
پس گفت حلال [illegible] است و آن منسوخ این محکم است و آن متشابه

و این

روایت کرد محمد بن علی بن شاذان القزوینی باسناد متصل از
محمد بن حسان از علی بن خالد که گفت که من بعسکر بودم شنیدم
که اینجا مردی محبوس است که وی را از ناحیت شام آورده اند و
گفتند که وی دعوی پیغمبری کرده است علی خالد گفت من بدر
زندان شدم و با مردی حاجب و دروان مدارا کردم تا که بدان
مرد رسیدم مردی بود با فهم و کیاست گفتم قصه و کار تو چیست
گفت من بشام بودم خدای را می پرستیدم در موضعی که آنرا رأس
الحسین گویند من در عبادت بودم شخصی بیامد و مرا گفت
برخیز من با وی برخاستم باز نگریستم با وی در مسجد کوفه بودم
مرا گفت این مسجد را می شناسی گفتم آری این مسجد کوفه است پس
وی نماز کرد و من با وی نماز کردم انگه باز نگریستم با وی در
مسجد رسول بودم بمدینه پس بر رسول صلی الله علیه و آله سلام
گفت و نماز کرد و من نیز با وی نماز کردم و بر رسول صلوات
فرستاد انگه با وی بودم ناگاه خود را با وی در مکه دیدم

مناسک حج بگذاردیم انگه باز نگریستم خود را دران موضع
دیدم که خدا اورا دران جا می پرستیدیم و چون دیگر سال بود
وی آمد چنان کرد که او سال کرده بود و چون از مناسک
فارغ شدیم وی مرا با شام برد و خواست که از من مفارقت
کند وی را گفتم از تو می خواهم بحق آنکس که ترا قادر کرد بر آیات که
بدانم من دیدم که مرا خبر دهی که تو کیستی گفت منم محمد بن علی
بن موسی گفت پس این خبر فاش شد تا که بمحمد بن عبد الملک
زیات رسید کس فرستاد که مرا گرفت و بند آهنین بر نهاد و بعراق
آورد من گفتم قصه و حال خود بنویس بمحمد بن عبد الملک وی
بنوشت من پیش وی بردم بر قصه توقیع کرد که بگوی آنکس را
که ترا در یک شب از شام بکوفه آورد و از کوفه بمدینه و از مدینه
بمکه و از مکه بشام تا ترا از زندان بیرون کند علی بن خالد
گفت من از آن غمناک شدم و با وی وعده کردم و بر اندیشیدم
فردا شوم انگه دیگر روز بحوالی زندان با نان و حلوی بسیار

دیدم بودی زندان پرسیدم که این چه حالت است گفتند آن
مرد را که از شام آورده بودند دوش گم یافتند نمی دانند تا
بزمین فرو شد یا مرغ وی را بهوا برد معجزه دیگر روایت کرد
باسنادات محمد بن عبد الله که گفت ابن زید گفت محمد بن علی را
دیدم و کاسه چینی در پیش وی گفت یا عماره از این عجب
میخواهی که می بینی گفتم آری وی دست بر آنجا نهاد کاسه بگداخت
تا آب شد آنگاه آن را جمع کرد و در قدحی کرد و دست در آن بسود
کاسه شد همچنانکه بود معجزه دیگر روایت کرده اند که
معتصم جماعتی را از وزرای خود بخواند و گفت از برای
من بر محمد بن علی بن موسی گواهی بدروغ بدهید که وی خواست
که خروج کند انگه وی را بخواند و گفت بدرستی که تو خواستی که
بر من خروج کنی گفت والله من هیچ نکردم گفت فلان و فلان
بر تو گواهی می دهند و ایشان را حاضر کردند ایشان گفتند آری
این نامها را یافتیم از بعضی غلامان تو و وی در رواقی نشسته بود

ابو جعفر محمد تقی نشسته بود دست برآورد و گفت خدایا
اگر بر من دروغ گفتند فرا گیر ایشان را ما دیوار و سقف دیدیم
که در جنبش آمد و هر بار که یکی از ایشان برخاستی بیفتادی
معتصم گفت یا ابن رسول الله من توبه کردم از آنچه گفتم
از خدای تعالی درخواه تا این را ساکن کند گفت خدایا
این را ساکن کن که تو میدانی که ایشان دشمنان تو اند
و دشمنان من آن موضع ساکن شد معجزه دیگر روایت
کرد باسناد از عمارة ابن زید که ابراهیم بن سعید گفت محمد بن
علی بن موسی را علیهم السلام دیدم که دست فرا برگ زیتون
کرد در دست وی سیم می شد و من بسیار از آن وا ستدم و بی
بازارها نفقه کردم و هیچ متغیر نشد معجزه دیگر روایت کرد
باسناد از محمد بن سنان که گفت مرا درد چشم سخت پدید آمده
بود چنانکه نابینایی نزدیک بود و چون نگاه شدی
چشمها می پر آب شدی و بی طاقت و مضطرب بودمی

و فصاحت گفت زیرا که خدای تعالی موسی را در روزگاری
فرستاد که غالب بر اهل آن روزگار سحر بود پس عصا و ید بیضا
چیزی فرا ایشان نمود که مثل آن در وسع ایشان نبود و بدان
سحر ایشان باطل کرد و حجت بر ایشان لازم کرده آید و
عیسی را علیه السلام در عهدی فرستاد که غالب بر اهل آن عهد علت و بیماری
و طب بود پس بدیشان آورد آنکه و ابرص به کردن و زمن و آفت
رسیدگان را و مردگان را زنده کردن بچیزی که از طب ایشان نباید
آمد و بر علم ایشان آن غالب شد و مثل ایشان در وسع ایشان
نبود تا حجت بر ایشان لازم کرده آید و محمد را صلعم و آله در
روزگاری فرستاد که غالب بر اهل آن روزگار شعر بود و خطبه
و کلام و جدل و خصومت چنانکه در حق ایشان فرمود بل هم
قوم خصمون پس قرآن عظیم فرستاد که در وی قصص
و اخبار گذشتگان و شرح و احوال متاخران و بیان همه
چیزی و موعظتها که اگر جهد کردندی و خود را بجا بندی

تا سورتی مثل آن بیاورند نتوانستندی پس بدان حجت
بر پیغامبر ثابت شد و لازم گشتی بخدای که من مثل این نشنیده ام
اکنون حجت بر خلق خدا چیست گفت عقل که بدو شناسد
انکه بر خدای راست گوید تا وی را تصدیق کنند و انکه بر
خدای دروغ گوید تا وی را تکذیب کنند و بیان و بصارت
بدو حاصل شود و از برای آن فرمود حق تعالی بل الانسان
علی نفسه بصیرة و گفت لا یؤاخذکم الله با
اللغو فی ایمانکم و لکن یؤاخذکم بما کسبت قلوبکم
گفتم بخدای که جواب اینست روایتست از ابرهیم بن محمد
الطاهری گفت که متوکل بیمار شد از خراجی که وی را برامد و بر
شرف هلاک شد مادرش نذر کرد که اگر وی را عافیت
دهند مالی بزرگ از مال خود نزدیک ابو الحسن علی بن
محمد عم فرستد و فتح بن خاقان متوکل را گفت اگر کس بدین
مرد فرستی و از وی درخواهی خالی نباشد که نزدیک وی چیزی

باشد که بدان فرجی بود پس کس بدو فرستاد و علت با وی بگفت
رسول باز آمد که کسب گوسفند بگلاب حل کنند و بر انجا نهند
چون رسول این بگفت بر آن سخن ایشان استهزا کردند پس
فتح گفت او داناترست بدانچ گفت و کسب حاضر کردند و
چنان کرد که وی فرموده بود و بر انجا نهاد خواب بر وی غالب
شد و بیاسود پس از انکه آن خراج گشاده شد و انچ در انجا
بود بیرون آمد و مادرش را بشارت دادند بعافیت وی
ده هزار دینار مهر کرد و بنزدیک علی نقی فرستاد و چون متوکل
بهتر شد بطحاء علوی علی نقی را بدو غمز کرد که مالها
و سلاح پیش وی می آرند پس متوکل سعید حاجب را
گفت بشب ناگاه در سرای وی شو و هرچه نزدیک وی
یابی از مالها و سلاح نزدیک من آر ابرهیم بن محمد
گفت که سعید بن حاجب مرا گفت من بسرای وی شدم
با نردبانی و بیام بر شدم و چون در تاریکی بر بعضی

از در جها فرو آمدم نداشتم که جه کونه در سرای وی
شوم وی مرا آواز داد که یا سعید هم انجا باش تا شمع
پیش تو آورند شمع بیاوردند فرو شدم و بو ادیدم جبه
صوف پوشیده و کلاه هم از ان و سجاده هم از حصیر
در پیش وی و هیچ شک نداشتم که [illegible] کرده است
پس مرا گفت در خانه شو در شدم و بجستم هیچ نیافتم
بدره یافتم انجا که وی نشسته بود مهر بر نهاده بمهر مادر
خلیفه و کیسه مهر بر نهاده بمهر مادر خلیفه و کیسه
مهر بر نهاده مرا گفت مصلی بردار برداشتم شمشیری
یافتم در نیام پوشیده بس انرا بر گرفتم و نزدیک
متوکل شدم جون مهر مادر خود بدید بر بدره
ما نزدیک مادر فرستاد مادر نزدیک وی آمد
و یکی از خدم خاص متوکل مرا خبر داد که مادر وی را
گفت که من در علت تو نذر کرده بودم جون از تو نومید شدم

کر اکر او

کر اکر تو را عافیت دهند از مال خود ده هزار دینار بدو فرستم
بتو اینست و دیگر کیسه باز کشاد در انجا جهار صد دینار بود
بیش بدره دیگر با آن بدره ضم کرد و مرا بفرمود تا از این نزدیک
وی بردم و شمشیر و کیسه نیز با پیش بردم و بر گفتیم [illegible]
بس من ایمن دشوار بود آمدن در سرای تو بی دستوری تو
و لیکن من بحکم مامور بودم وی مرا گفت سیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون و فرود بر حکایت [illegible]
جا می خود بدانند فصل چهارم در طرفی از معجزات
وی علیه السلام روایتست از صالح بن سعید که گفت نزدیک ابو الحسن
علیه السلام شدم و گفتم فداء تو باد مادر همه کار ها خواستند که نور ترا
فرو کشند و بر الکم دانت کنند تا در خان شنیع خان صعا
لیک فرو آورند گفت اینجایی تو یا ابن سعید آنگه بدست خود
اشارت کرد و گفت بنگر بنگریستم مرغزارها خوش دیدم
دیدم انجا زنان نیکو خوش بوی و غلامان همچون لولو مکنون

و مرغان و آهوان و جویهاء روان پس بصورم متحیر
شدم و چشم خیره شد پس وی عم کفت ای غلام بما باشیم این از برای
ما ساخته بود مادر خان لصعالیک هستیم معجزهٔ دیگر روایت است
از محمد بن القسم از یوسف ابن زیاد از امام ابی محمد بن الحسن بن
علی که کفت مردی نزدیک علی نقی ع آمد وی کریست و می لرزید
و می کفت یا ابن رسول الله بدرستی که والی پدرم کرفته است واورا
بدوستی شما اهل البیت متهم کردانید و حاجب را فرموده است
تا وی را بفلان موضع برد و از آن کوه بر اندازد و در پای این
کوه دفن کنند پس علی علیه السلام کفت اکنون تو چه میخواهی
کفت یا ابن رسول الله آن میخواهم که پدر مشفق که یک فرزند
دارد بدان این فرزند خواهد کفت برو که پدرت فردا وقت
شبانکاه با عزیز یکی تو آید و ترا خبر دهد بکاری عجب آن خبر
تم پس مرد شادان باز کردید و چون روز شبانکاه پدر را دید
در نیکوئی صورتی و هیئتی کفت حال و قصه تو چون بوده

پس

پسر کفت ای پدر بدرستی که فلان حاجب مرا بپای این آن کوه
برد و شبانکاه هم در این وقت آنجا بود در بین عزم که عجب آنجا
بود و بامداد بیس کوه شود و مرا از آنجا در اندازد و کوری
بکنند از برای من و من می کریستم و قومی بر من موکل بودند و مرا
نکاه می داشتند پس ده کس پیش من آمدند که مرا از ایشان
نیکو روی تر ندیده بودم و بجامه پاکتر و ببوی خوشتر
بیشتر
و موکلان من ایشان را ندیدند مرا کفتند تخییت این کریستن
و جزع و خواری و بیچارکی بودی کفتم نمی دانم نمی بینید
کور کندن و کوه بلند و موکلان که رحمت نمی کنند کفتند چه
کوئی اکر ما جوینده را باقت مطالبه کنیم و وی را از کوه در کردانیم
و در کورش دفن کنیم تو بر خود لازم کنی که خدمت کور محمد مصطفی
صلی الله و آله اختیار کنی و خادم آن باشی کفتم بلی والله پس
ایشان حاجب را فرا کرفتند و می کشیدند و وی فریاد می کرد
و اصحابش نمی شنیدند و نمی دانستند و آنکه وی را بر کوه بردند

و از انجا در انداختند و بزمین نرسید تا که بندهاش از
هم بشد و پاره پاره گشت پس اصحابش بیامدند و فریاد برا
وردند و می گریستند و از من مشغول شدند پس من برخاستم
و آن ده کس مرا فرا گرفتند و درین ساعت بپیش تو آوردند
و ایشان ایستاده اند منتظر من تا مرا بسوی تربت رسول صلی الله
علیه و آله برند تا خادم آن باشم و برفت پس پدر و عیش علی
نقی ابن [illegible] جزو داد پس ساعة بنیامد که خبر آمد که قومی
از حاجیان [illegible] گفتند [illegible] از آن کوهش در انداختند ج
اصحابش بیامدند در ان کوه دفن کردند و آن مرد را که در ان
کوه دفن خواستند که دیگر بیت **معجزهٔ دیگر** روایت کرد
منتظر بن المتوکل گفت بدیدم درخت مورد بسیار بکشت
در بستان چون آن رابیت و نیکو شد فراشان را فرمود تا جای
از برای وی باز افکندند در دکانی در میان و من بر سری
وی ایستاده بودم سر بر داشت و بمن نگریست و گفت ای رافضی

از برای

از برای وی و غلامانش انکه درزی را گفت جماعتی
درزیان را حاضر کن و چنان ساز که از امروز از ان
فارغ شوی و بامداد هم درین وقت انرا پیش آری
انگه بمن نگریست و گفت ای یحیی امروز کاری که در مدینه
دارید بکنید و چنان سازید که فردا درین وقت رحیل
کنیم گفت من از نزدیک وی بیرون آمدم و از و تعجب کردم
از آن خفتانها و با خود گفتم که ما در فصل تموزیم و گرمای
حجاز و میان ما و عراق ده روزه راهست وی این جامها
چه می کند انکه با خود گفتم که این مردی است که سفر نکرده است
و او تقدیر می کند که این سفری است که در وا باین جامها
حاجت اند [illegible] تعجب از رافضیان که بامامت این مردی گویند
با فهمی که او راست پس دیگر روز در آن وقت با نزدیک
وی شدیم ان جامها را حاضر کرده بودند پس وی غلامان
خود را گفت لبادها و سر کلاهها از برای ما بر گیرید

انگاه گفت رحیل کن یا یحیی من با خود گفتم این حال از پیشین
عجب تر است آیا چه شد که در راه زمستان در آید پس
من بیرون آمدم و فرمان وی اندک می شمردم پس برفتیم تا
بدان موضع رسیدیم که در و حکایت گو را مناظره می کردیم
میغی بر آمد سیاه و رعد و برق بدید آمد و تگرگ باریدن
گرفت هم چون سنگها و وی عم ان خفتانها بر خود و غلا
مان خود بست و لبادها و کلاهها پوشانید انگاه غلام خود
را گفت لباده فرا یحیی دهید و کلاهی فرا دیر و ما مجتمع
شدیم و تگرگ بر ما می بارید و بر ما می گفت تا هشتاد مرد
کشته شد انگه میغ باز رفت و گرما همان قاعده شد که بود
انگه مرا گفت یا یحیی فرود آی و بگوی تا اصحاب را دفن
کنند انها را که مرده اند و هم چنین خدای این بیابان را
پر کند انگه من خود را از مرکب در انداختم و در وعذر خواستم
و رکاب و پایش را بوسه دادم و گفتم که گواهی می دهم که خدای

نیست

نیست جز از خدای تعالی و محمد بنده و رسول اوست و شما
خلفاء خدائید در زمینش و بد کیشی که من کافر بودم اکنون
مسلمان شدم ابر دست تو ای مولای من بس از نجات که من شیعی
ام و خدمت وی را لازم گرفتم **معجزه دیگر** ابو القسم بن
ابو القسم البغدادی روایت کرد از زراقه حاجب متوکل
که گفت مردی مشعبد از ناحیت هند بیش متوکل آمد و حقه
بازی می کرد که مثل آن ندیده بودند و متوکل بازی کن
بودی بس خواست که علی بن محمد رضا را خجل کرد آمد آن مرد را
گفت اگر وی را خجل کردانی هزار دینار فرا تو دهم پس وی
فرمود و تا نانها سبک بختند و بر خوانها نهادند و
و علی نقی را حاضر کردند و ان مرد را در پهلوی وی نشاندند
و بالش بر دست چپ علی نهادند صورتی شیری بر انجا بود
و ان بازی کرد و دیگر جانب بالش بنشست پس علی نقی ع
دست فرا کرد تا نان بر گیرد آن مرد نان را بپرانید هم اندر

بخندید پس علی نقی ع دست بر آن صورتی شیر زد که بر بالش
بود و گفت فرا گیر وی را آن صورت از بالش بیرون جست
و آن مرد را فرو برد و باز در مسند غایب شد خلیفه
و معتمدین قوم متحیر شدند علی بن محمد خلیفه متوکل گفت
از تو میخواهم که بنشینی و آن مرد را باز آری گفت بخدای که
ونبینی بعد از این تو دشمنان خدای را بر اولیاء خدای مسلط می کنی
و از نزدیک وی بیرون شد و آن مرد را پس از آن ندیدند
معجزه دیگر روایت کرده اند که خلیفه لشکر را فرمود
و ایشان نوزده هزار مرد بودند از ترکان که در سر من رای
ساکن بودند تا هر یکی از ایشان توبره اسب خود را پر از خاک سرخ بکردند
و صحرا تعیین کرده که آنجا فرو کنند ایشان چنان کردند
چون کوه عظیم شد و وی بالای آن شد و ابو الحسن را
علیه السلام بخواند و با خود بر آنجا برد و گفت ترا از برای آن
آورده ام تا بر سواران من نظاره کنی و ایشان را فرموده بود

تابرگستوان

تا برگستوان پوشیده و سلاحها بر گرفته در نیکوترین زینتی
و تمامترین عدتی و عظیم ترین هیئتی ایشان را عرض
داشت و غرض آن بود تا شکسته گرداند کسی را که بر وی
خروج کند و ترس از ابی الحسن ع بود که یکی را از اهل
بیت خود فرماید که بر وی خروج کند پس ابو الحسن علیه السلام
گفت خواهی که لشکر خود به تو عرضه کنم گفت آری پس دعا کرد و از خدای
تعالی بخواست پس میان آسمان و زمین از مشرق تا مغرب فرشتگان
دید ایستاده همه تمام سلاح پس متوکل بیهوش گشت چون
با هوش آمد ابو الحسن ع گفت ما با شما منافسه نمی کنیم
در دنیا ترک دنیا کرده ایم و با شما که از آن شده ایم و بکار آخرت مشغول
شده ایم بر تو هیچ باک نیست از آنچه گمان میبری معجزه دیگر
روایت است از محمد بن حمدان از ابراهیم بن بلطون از پدرش
که گفت من حاجب متوکل بودم او را پنجاه غلام بهدیه آوردند
از خزر و مرا فرموده که ایشان را فرا ستانم و با ایشان احسان کنم



پس چون یکسال بر آمد من در پیش وی ایستاده بودم که ابو
الحسن علی نقی در آمد چون بجای خود بنشست متوکل
فرمود تا آن غلامان را از خانهاشان بیرون آوردند پس
ایشان چون ابوالحسن ع را بدیدند همه سجده در افتادند
پس متوکل مالک خود نبود برخاست پای می کشید تا که در
پس پرده شد ابوالحسن چون ویرا چنان دید برخاست
و برفت پس چون متوکل بدانست که وی بیرون شد از پس
پرده بیرون آمد و گفت یا ویلک یا ملعون این چه
بود که غلامان کردند گفتم بخدای که نمی دانم گفت از ایشان
بپرس من از ایشان پرسیدم ازان کردند گفتند این
مردی است که هر سال نزدیک ما آید و دین بر ما عرضه دارد
و نزدیک ما ده روز مقام کند و او وصی پیغمبر مسلمانان
است سلطون گفت متوکل فرمود تا ایشان همه را سر
ببریدند چون وقت نماز خفتن بود من بنزدیک سید ع شدم

خادمی

خادمی بر در بود چون مرا بدید گفت در رای در رفتم و علی نشسته
گفت یا سلطون غلامان را چه کردند گفتم یا بن رسول الله بخدای که ایشان
همه را ذبح کردند گفت یا سلطون هم را کشتند ای والله گفت دوست
میداری که ایشانرا ببینی گفتم آری یا بن رسول الله پس بدست اشارت
کرد که در پس این پرده شو در شدم غلامان را دیدم نشسته و در پیش
ایشان میوه نهاده می خوردند **فصل پنجم در مدت**
عمر وی و وقت وفات وی ع بوی را چهل یک سال عمر
بود و در ایام امامتش بود بقیة ملک واثق انگه متوکل
پادشاه شد انگه منتصر بن متوکل پادشاه شد بعد از ان معتز
بن المتوکل پادشاه شد در آخر ملک او وکیخدای ابی الحسن علی بن
محمد النقی ع شهید شد در رجب سنه اربع و خمسین و مائتین
صلوات الله علیه **باب چهاردهم در ذکر**
امام یازدهم ابو محمد الحسن بن علی التقی علیه السلام
و این باب مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در ولادت او ع

باب ۱۴ امام حسن عسکری

ولادتش بمدینه بود هشتم شب از ربیع الاول
سنه اثنین و ثلثین و مائتین لقبش هادی و زکی
و سراج و عسکری مادرش مادر ولد نامش حدیث بود و
غزال و سوسن **فصل دوم در ذکر اولاد او علیه السلام**
فرزندانش خلف صالح مهدی بود علیه السلام و موسی و جعفر و ابراهیم
و عائشه و فاطمه و دلاله شیخ المفید گفت ولدی او بجز
خلف قائم فرزندی دیگر نمیدانیم **فصل سیم در فضائل او علیه السلام**
که با مادرش کریمترین و سخی‌ترین مردمان بود روایتست
از خواجه مفید باسناد از حسن بن محمد الاشعری و محمد بن یحیی
که گفتند احمد بن عبدالله بن خاقان متولی ضیاع و خراج بود
بقم روزی در مجلس وی ذکر علویان رفت و مذاهب ایشان
و او شدید عداوت و انحراف از اهلبیت بغایت رسیده بود روزی
گفت من ندیدم و نشناختم بسر من رای مردی
از علویان مثل حسن بن علی بن موسی الرضا علیه السلام در سیرت و سکون

وعفاف

و عفاف و بزرگی و بزرگواری نزدیک اهلبیتش علیهم السلام
و نزدیک همه بنی هاشم و تقدیم کردن ایشان او را بر پیران و اصحاب
خطر ها از بنی هاشم چنین بود حال وی نزدیک همه مهتران لشکر
و وزیران و همه مردمان و من روزی بر سر پدرم ایستاده
بودم و آن روز روز بود که حاجبان او در آمدند و گفتند ابو محمد بن
الرضا آمد پدرم گفت باواز بلند که وی را دستوری دهید
و من تعجب کردم از آن دلیری کردن ایشان که بحضرت پدرم
وی را بکنیت یاد کردند و نزدیک وی یاد بکنیت نکردندی
مگر خلیفه را یا ولی عهد را یا کسی را که سلطان بکنیت وی
فرموده بودی پس دیدم که مردی در آمد گندم گون نیکو بالا
نیکو روی نیکو چشم او را بود جلالت و هیئتی نیکو پس چون
پدرم بدو نگریست برخاست و گامی چند پیش وی باز شد
و نمیدانم که این با هیچ کس کرده بود از بنی هاشم و مهتران
و دست بگردنش فراز کرد و روی و سینه وی بوسه داد

کفت ابو محمد شیئی از سهام اجر داد که جدی تو که فلان بود روزی
لشکری بجنگ مسلمانان فرستاد آنکه خود از پس ایشان بشود
باید که تو متنکر وار بر پی وی بشوی و با جماعتی غلامان
در هیئت و زی خدمتکاران از فلان راه پس من چنان
کردم و طلایه مسلمانان بر ما افتادند تا کار من بدینجا رسید
که تو دیدی و تا این غایت هیچکس ندانست که من دختر ملک
رومم جز تو که با تو بگفتم و بدرستی که آن شیخ که من در غنیمت
نصیب وی افتادم مرا از نامم پرسید با وی بگفتم و گفتم نامم
نرجس است وی گفت نام کنیزکان است پس وی مرا گفت
عجب از آنک تو رومیه و زفانت عربی است گفتم جدم چنان
مولع بود و مرا بر ادب آموختن می داشت که زنی ترجمان را
کرده بود تا بامدادی و شبانگاه پیش من می آمد و عربی فرا من
می آموخت تا زفانم بران بست و مستقیم شد بشو گفت چون
من وی را بسر من رای بردم پیش مولای خود ابو الحسن ع

و دستش گرفت و وی را بر مصلای خود بنشاند و در پیش وی
بنشست و با وی سخن می گفت و خود را فدای وی کرده
و من تعجب کردم از آن پس حاجبی در آمد و گفت موفق آمد
و چون موفق نزدیک پدرم آمدی حاجبان و قایدان
پیش وی بیامدندی و از مجلس پدرم تا بدر سرای دو سماط
بایستادندی تا که وی در آمدی و بیرون شدی پس پدرم
دائم روی به ابی محمد آورده بود و با وی سخن می گفت
آنکه غلامان خاص نگرست و ابو محمد را گفت اگر خواهی
خدای مرا فداء تو کناد آنکه حاجبان را گفت وی را پیش سماطین
ببرید تا موفق او را نبیند پس وی برخاست و پدرم برخاست
و دست بگردن وی فرا کرده و وی برفت من حاجبان و غلامان
پدرم را گفتم ویلکم این کیست که شما وی را بکنیت یاد کردید
پیش حضرت پدرم گفتند این علوی است که او را الحسن بن علی
گویند معروف بابن الرضا پس من تعجب زیادت کردم

و آن روز

وی را گفت چگونه فرا تو نمود خدای تعالی عز اسلام و
خواری نصرانیه و شرف محمد و اهل‌بیتش گفتم چگونه
صفت کنم از برای تو یا بن رسول الله انچ تو بدان عالمتری
از من گفت اکنون من دوست می دارم که ترا اکرام کنم
کدام دوستر داری ده هزار دینار یا بشارتی بشرف ابدی
گفت بلکه بشارت گفت بشارت باد ترا بفرزندی که پادشاه دنیا
شود در شرق و غرب و زمین را پر قسط و عدل کند
چنانکه پر ظلم و جور باشد گفت از که گفت از آنکس که خواستگاری
کرد رسول خدای ترا در فلان شب در فلان ماه از فلان
سال برومی گفت از مسیح و وصیش گفت مسیح و وصیش
ترا بکه دادند گفت بپسرت ابی محمد گفت تو وی را میشناسی
گفت و هرگز شبی گذشت که مرا زیارت نکرد از آن شب باز که
من مسلمان شدم بر دست سیده زنان عالمیان پس مولای ما
گفت یا کافور خادم خواهرم حکیمه را بخوان چون حکیمه در آمد

گفت ابو

خواهد بود گفت از نرجس گفت بر جستم و حال نرجس باز جستم
و دیدم و تامل کردم اثر آبستنی در وی ندیدم پس پیش وی باز
آمدم متعجب شدم و وی را بدان خبر دادم بخندید انگه گفت چون
وقت فجر شود آبستنی وی ظاهر شود زیرا که مثل وی
مثل مادر موسی است آبستنی وی ظاهر نشد و هیچ کس آن ندانست
تا وقت ولادتش پس من بنزد وی که نرجس شدم و وی را
بدان خبر دادم و از حالش پرسیدم گفت یا عمه مولای من در خود
امری هیچ نمی یابم حکیمه گفت من همه شب گوش می داشتم و منتظر
می بودم تا وقت طلوع فجر نرجس برجست ترسان من وی را
بر سینه خود باز نهادم ابو محمد آواز داد که ای عمه
انا انزلناه بر خوان بروی تا انا انزلناه خواندن گرفتم و گوش
کردم شنیدم خواندن کودک را و بر من سلام کرد من [illegible]
تعجب می کردم ابو محمد آواز داد که تعجب مکن از کار خدای
که خدای تعالی ما را در کودکی بسخن آرد و در حال بزرگی



مارا حجتی گرداند و در زمینش پس این سخن تمام نشده بود که نرجس را از من غایب کردند و ویرا نمی دیدم چنانک گفتی میان من و میان وی حجابی پدید کردند پس من نزدیک ابو محمد دویدم فریاد کنان مرا گفت بازگرد یا عمه که تو نرجس را بر حالتی بیابی پس باز جای شدم حجاب زایل شد و اورا دیدم اثری نور بر وی ظاهر شده و کودک را دیدم بسجود شده زانوها بر زمین و انگشت سبابه بر داشته و می گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان جدی رسول الله و ان ابی امیر المؤمنین انگه یک یک نام امامان را یاد کرد تا که بخود رسید گفت خدایا وعده که مرا داده روا کن و کار من تمام کن و قدمهای مرا ثابت دار و زمین را بر عدل و داد پر کن پس ابو محمد اواز داد که ای عمه او را پیش من آر او را برداشتم و پیش وی بردم پس بر وی سلام گفت ابو محمد حسن عسکری و یرا از من فرا گرفت و مرا گفت

موسوی

بمهری وی بر واز می کردند و زفان در دهنش کرد و وی از آن می مکید انگه ویرا گفت سخن گوی بفرمان خدای تعالی گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون انگه صلوات داد بر پیغمبر و بر امیر المؤمنین و ائمه علیهم السلام انگه ابو محمد گفت یا عمه ویرا با مادر رسیده تا چشمش بدو روشن شود فصل دوم در بعضی از فضایل و معجزات وی علیه السلام روایت از ابی الادیان که گفت من ابو محمد را علیه السلام خدمت می کردم و نامهاء وی بشهرها می بردم پس در نزدیک وی شدم در بیماری که وفاتش در آن بود نامها نوشت و مرا گفت این را بمداین بر در سنت که پانزده روز غایب باشی و روز پانزدهم

در سرّ من رای آیی از سرای من فریاد شنوی و مرا بر تن
شوی بینی گفتم سیدی چون چنان بود ملجاء ما با که
باشد گفت آنک جواب نامها از تو طلب کند او بود قائم
مقام من گفتم زیادت کن گفت آنک بر من نماز کند او بود
قائم بعد از من گفتم زیاده کن مرا گفت آنک همیان طلب کند
پس من برفتم و نامهاء ببردم و جوابهاء آن بستدم
و با سرّ من رای آمدم روز پانزدهم چنانک وی مرا گفته
بود فریاد شنیدم از سرای وی و او را بر مغتسل دیدم
و برادرش جعفر بن علی بر در سرای و شیعه گرد بر گرد
وی و وی را تعزیت می گفتند پس من با خود گفتم اگر امام
اینست امامت او باطل باشد زیرا که من جعفر بن
علی شناخته بودم که نبیذ می آشامید و در کوشک قمار
می کرد و طنبور می زد پس من نیز فراپیش شدم و وی را
تعزیت و تهنیت گفتم و وی مرا هیچ نپرسید دانستم که او

پس یکی

پس یکی بیرون آمد و گفت سیدی برادرت را کفن کرده اند بر
خیز و بر وی نماز کن جعفر بن علی رفت تا بر وی نماز کند و
شیعه گرد بر گرد وی چون بسرای شدیم جعفر فراپیش شد
تا بر وی نماز کند کودکی بیرون آمد گندم گون بشکل موی
گشاده دندان و ردای جعفر بن علی گرفت و بکشید و گفت باز
پس ای عم که من اولیترم بنماز کردن بر پدرم پس جعفر باز پس
آمد و رویش هم چو رنگ خاک شده بود پس کودک فراپیش شد
و نماز کرد و چون وی را دفن کردند آن کودک مرا گفت بیار
جوابهای آن نامها که با تو است فرا وی دادم و با خود گفتم
این دو نشان ظاهر شد همیان ماند آنگه پیش جعفر بن علی
شدیم و وی را از کودک پرسیدیم گفت بخدای که من وی را هرگز
ندیده ام پس نشسته بودیم قومی از قم فرا رسیدند و از حسن بن
علی عسکری پرسیدند ایشان را بوفات وی خبر داده اند
پس از وی گفتند همان اشارت فرا جعفر کردند

ایشان برو سلام گفتند و تعزیت و تهنیت گفتند با ما
نامهاست و مالی اکنون تو بگوی کران نامها از کیست
و مال چند است جعفر بن علی برخاست و جامه می افشاند
و گفت میخواهند که ما دعوی غیبت کنیم پس خادم بیرون
آمد و گفت با شماست نامهٔ فلان و فلان و فلان و همیان
است در و هزار دینار و ده دینار از آن طلا کرده است
پس نامها و مال فرا وی داده اند و گفتند که آنکس که ترا
فرستاد او است امام و حجت خدای که بگفت انچ با ما بود
جعفر بن علی پیش معتمد خلیفه شد و حال با وی بگفت
معتمد کس فرستاد و مادر وی کودک را مطالبه کرد کودک
گردوی انکار کرد ایشان در پی کودکی بودند که خبر بدیشان
رسید که یحیی بن خاقان بمفاجاة بمرد و صاحب زنج ببصره
خروج کرد ایشان بدین پی مشغول شدند و ترک مادر
کودک کردند والحمد لله رب العالمین معجزه دیگر

درم آرد و صد درم نفقه را و صرة را فرا من داد
... این سیصد درم است صد درم بهاء دراز گوش
و صد درم کسوه و صد درم نفقه راه بجبل شو تصورا
شو ابن سوره باشد و زنی بخواست و دخلش امروز دو هزار
درم است معجزه دیگر روایت کرده اند که در رقی نوسانی طبیب
بود مرعبل نام و وی از اصل اند سال رسیده بود و گفت
من شاگرد بختیشوع بودم طبیب متوکل و مرا اختیار
کردی پس روزی حسن بن علی بن محمد الرضا ع کس فرستاد
تا خاص ترین اصحاب خود را نزدیک وی فرستد تا فصد
کند و بر او مرا اختیار کرد و گفت ابن الرضا از من کسی طلب
کرده است که ... فصد کند نزدیک وی شو و او امروز
عالم تر است از هر که زیر آسمان است و حذر کن از آنکه
بر وی اعتراض کنی در آنچه تو را فرماید پس من نزدیک وی
شدم و وی مرا بحجره فرستاد و گفت اینجا می باش تا که

من ترا طلب کنم و آن و[قت] ... من ترا دیگر وی شد
من وقتی نیکو بود ستوده فصد را پس وی مرا بخواند و گفت
که از بهر فصد ستوده نبود و طشتی عظیم حاضر کرد و از آن
رگی الحکش فصد کردم و خون می رفت تا که طشت پر شد
آنگه مرا گفت بند ببستم بر دست بپشت و مرا با حرم فرستاد
و طعام بسیار آوردند از گرم و سرد و آنجا ماندم تا نماز
دیگر آنگه مرا بخواند و طشت خواست و گفت بند رگ باز گشا
بگ[شادم] و خون بیرون می شد تا که طشت پر شد آنگه گفت
ببند ... مرا با حرم فرستاد و شب آنجا بودم چون
بامداد بود و ... مرا بخواند و طشت خواست و گفت
بند بگشای بگشودم چیزی هم چون شیر از دستم بیرون آمد
تا که طشت پر شد آنگه گفت باز گیر باز ببستم و دست پیش
و تخت جامه و پنجاه دینار پیش من نهاد و گفت این برگیر
و معذور دار و برو ... گرفتم و گفتم ... مرا خدمتی

فرهاد

عقلهاء ایشان را جمع کند و حلمها شان بدان کامل شود
روایت کرده اند که محمد بن ابی زید الکوفی البزاز
پرسید از صادق ع که سالی چند ماه است گفت دوازده گفت
امام چند باشد گفت بعدد فرزندان یعقوب دیگر باز پرسید
که برج آسمان چند است گفت دوازده گفت بحقیقت بدانستم
امام دوازده است گفت امام آخرین را نام چیست گفت هم
نام جدی من محمد مصطفی و هم نام پدرم باقر گفت کنیت
وی چه باشد گفت ابو القسم و مهدی و قایم و حجة آل محمد
و روا نبود که ویرا بنام بخوانند تا که خروج کند و ویرا دو غیبت
باشد یکی کهین و یکی مهین کهین آن باشد که کس باشد که ویرا
بینند و مهین آنکه کس ویرا نبیند تا وقت قیام ظهور وی
و در اول ظهور وی سیصد و سیزده کس با وی ظاهر گردند
[گف]ت یا بن رسول الله این سیصد و سیزده کس از کجا باشند
[گفت چند] تن از پیغمبران باشند یکی عیسی مریم دوم ادریس سیم خضر

جهارم الیاس علیهم السلام گفت دیگران از کجا باشند گفت
چهار تن از فرزندان حسن علی باشند ودوازده تن از
فرزندان حسین علی علیه السلام گفت دیگران از کجا باشند
صادق عم گفت وقت نماز است بنماز مشغول باید شد بامداد
بگاه بیا تا باز جهدهم محمد ابی زید گفت دیگر روز بامداد دوات
در آستین نهادم و کاغذ و پیش صادق عم آمدم صادق عم
[illegible] بنویس یکصد نفر که با فرزندی من خروج کنند چهار تن
از ملوبا باشند و چهار تن از بیت المقدس و دوازده تن از شام
و هفت تن از یمن و سه تن از آذربایجان و سه تن از بوصه
و سه تن از بنی عروه و چهار تن از بنی متین و دو تن از بنی اسد
و چهار تن از عقیل و هفت تن از بغداد و چهار تن
از واسط و هفت تن از بصره و [illegible] شش تن از ناحیت
بصره و چهار تن از خوزستان و دوازده تن از کرمان
و هفت تن از دیلمان و هفت تن از کیلان و دوازده تن

حدیث کرد احمد بن اسحاق بن سعد الاشعری که گفت در نزدیک
ابو محمد الحسن بن علی العسکری عم شدم و خواستم که از وی پرسم
از خلف پس از وی او گفت پیش از انکه پرسیم یا احمد بن اسحاق
خدای تعالی خالی نه گذاشت زمین را از آن روز که آدم را
عم بیافرید و خالی نه گذارد تا روز قیامت از حجتی که خدایرا
بود بر خلق که بدو دفع بلاء کند از اهل زمین و بدو باران
فرستد و بدو برکات زمین بیرون آرد گفتم یا ابن رسول الله
پس خلیفه و امام بعد از تو کیست وی برخاست بشتاب
و در خانه شد و پسری را بر دوش گرفته بیرون آورد که گویی
روی او چون ماه تابان بود در قد وی سه ساله گفت یا احمد بن
اسحاق اگر نه آن بودی که تو گرامی و بر حجتان خدای
عرضه نکردمی این پسر خویش را بر تو او هم نام رسول خدای است
و هم کنیت او و هم روی زمین را پر داد و عدل کند چنانکه
پر ظلم و جور شده باشد یا احمد بن اسحاق مثل او در [illegible]

مثل حضرت خضر و ذو القرنین و الله که غایب شود در غیبتی
از هلاک ناجی نبود مگر آنکس که خدای وی را ثابت کرد اندر
بر قول امامت او و او را توفیق دهد بتعجیل فرج او گفتم
یا مولای من هیچ علامت هست که دل من بدان آرام گیرد
گفت پس ازین سخن آمد بزبانی عربی فصیح گفت من بقیة
خدایم در زمین او و منتقم از دشمنان او اثر مجوی پس از عین
یا احمد بن اسحاق پس بیرون آمدم شادمان معجزهٔ دیگر
حدیث کرد علی بن ابراهیم الفدکی گفت من طواف بودم شش
طواف کرده هفتم خواستم کرد حلقهٔ دیدم از راست کعبه
و جوانی نیکو روی خوش بوی بشکوه و با هیبت سخن میگفت
که از آن نیکوتر ندیده بودم و ازو خوش گفتارتر نه برفتم تا
با او سخن گویم مردمان مرا زجر کردند یکی را پرسیدم
که این کیست گفت پسری رسول خدای است هر سال این روز
خاصگیان خود ظاهر شود و با ایشان سخن گوید پس من گفتم

بطلب شما دور راه راست بتو آمدم مرا راه نمای وی سنگ
پاره فرا من داد من روی بگردانیدم یکی از حاضران آن وقت
مرا گفت فرزند رسول خدای چه فرا تو داد گفتم سنگ
پاره پس دست باز کردم سبیکه بود از زر او را دیدم که
بمن رسید و گفت حجت بر تو ثابت شد و حق ظاهر گشت
و کوری و نابینائی از تو زائل شد مرا میشناسی گفتم نه
گفت انا المهدی انا قائم الزمان و انا الذی املاؤها
عدلا کما ملئت جورا منم مهدی منم قائم الزمان منم آنکس
که زمین را پر عدل کنم چنانک پر جور کرده باشند
معجزهٔ دیگر روایت کرد ابو جعفر قمی باسناد از حبیب بن
محمد بن یونس بن شاذان الصنعانی گفت در پیش علی بن
ابراهیم بن مهزیار رسیدم با هواداری او را پرسیدم از آل ابی محمد
گفت ای برادر بدرستی که پرسیدی از کاری عظیم بیست حج
کردم درین باره طلب کردم که امام را ببینم و هیچ راه نمی یافتم

فرا آن پس شبی در خواب گاه خود خفته بودم یکی را دیدم
که می گفت که یا علی بن ابرهیم بدرستی که خدای تعالی ترا
دستوری داد در حج پس آن شب را زنده داشتم و نخفتم تا وقت
صبح و در کار خود تفکر می کردم و شب و روز موسم را منتظر
می بودم چون وقت موسم بود کار خود بساختم و روی بمدینه
نهادم و چون بیثرب رسیدم از آل ابی محمد ع پرسیدم او را
هیچ اثری نیافتم و هیچ ازو خبری نشنیده ام در کار خود
متفکر بودم تا که از مدینه بیرون شدم بسوی مکه و چون بمکه
رسیدم روزها آنجا بودم خانه را طواف می کردم و معتکف
می بودم شبی در طواف بودم جوان نیکو روی را دیدم که بوی
خوش میداد و گرد خانه طواف می کرد مرا ازو چیزی در دل
آمد برخاستم و نزدیک وی شدم و بحث حالی کردم گفت از
کجایی گفتم از اهل عراق گفت از کدام عراق گفتم از اهواز
گفت آنجا خصیب را می شناسی گفتم رحمه الله او را بخواندند

روایت کرد ابی بن کعب از رسول صلعم و آله در حدیث طویل
که گفت او امام بوهر کار و نیکوکار بود پسندیده خدای
بیرون آید از تهامه او را گنجی باشد در طالقان نه زر
و نه نقره بل که مردان شجاع و اسپان نیکو او را صحیفه بود
که عدد نامهای [illegible] ایشان از شهرهای دور در اول خروج
وی پیش وی آیند در وی نوشته باشد و ایشان سیصد
و سیزده مرد باشند ابی گفت محمد یا بن رسول الله علامت
خروج وی چه باشد گفت چون وقت خروج وی باشد
تیغ وی از غلاف بر آید و علمش گشاده شود و حق تعالی هر دو را
بسخن آورد تا گویند که خروج کن یا ولی الله که ترا اکنون نشستن
از دشمنان خدای روا نیست بکش دشمنان خدا را هر جا که
یابی و اقامت حدود خدای کن پس جبرئیل و میکائیل
فرود آیند جبرئیل بر راست وی و میکائیل بر چپ وی و
شعیب صالح بر مقدمه لشکر خود تا کسانی که وی را دریابند

روایت کرد باسناد از ابان بن تغلب که صادق ع گفت
بدرستی که اول کسی که قائم را بیعت کند جبرئیل بود فرود
آید در صورت مرغ سپید پس وی را بیعت کند آنکه یک پای
بر خانه حرام نهد و یک پای بر بیت المقدس و ندا دهد
باواز گشاده و فصیح چنانکه همه خلایق بشنوند که اتی
امر الله فلا تستعجلوه ابو جعفر ع گفت عصای
آدم را بود پس بشعیب رسید پس از شعیب بموسی بن عمران
افتاد و آن عصا نزدیک ماست و این ساعت او را دیدم
سبز است که هم چنانکه این ساعت از درختش باز کرده باشند و بدر
آن سخن گوید چون از وی سخن پرسند و از برای ساخته اند از برای
قائم ما بُد و آن کند که موسی کرد و او کند انچه وی را فرمایند و هرجا
که وی را بیفکنند هر جادوی و دروغ که فرا یافته باشند از فرو برد
و روایت کرد باسناد از مولاء بن یسار از ابی جعفر علیه السلام
که گفت چون قائم ما قیام کند دست بر سر بندگان نهد بس

